69050 Shīrūya

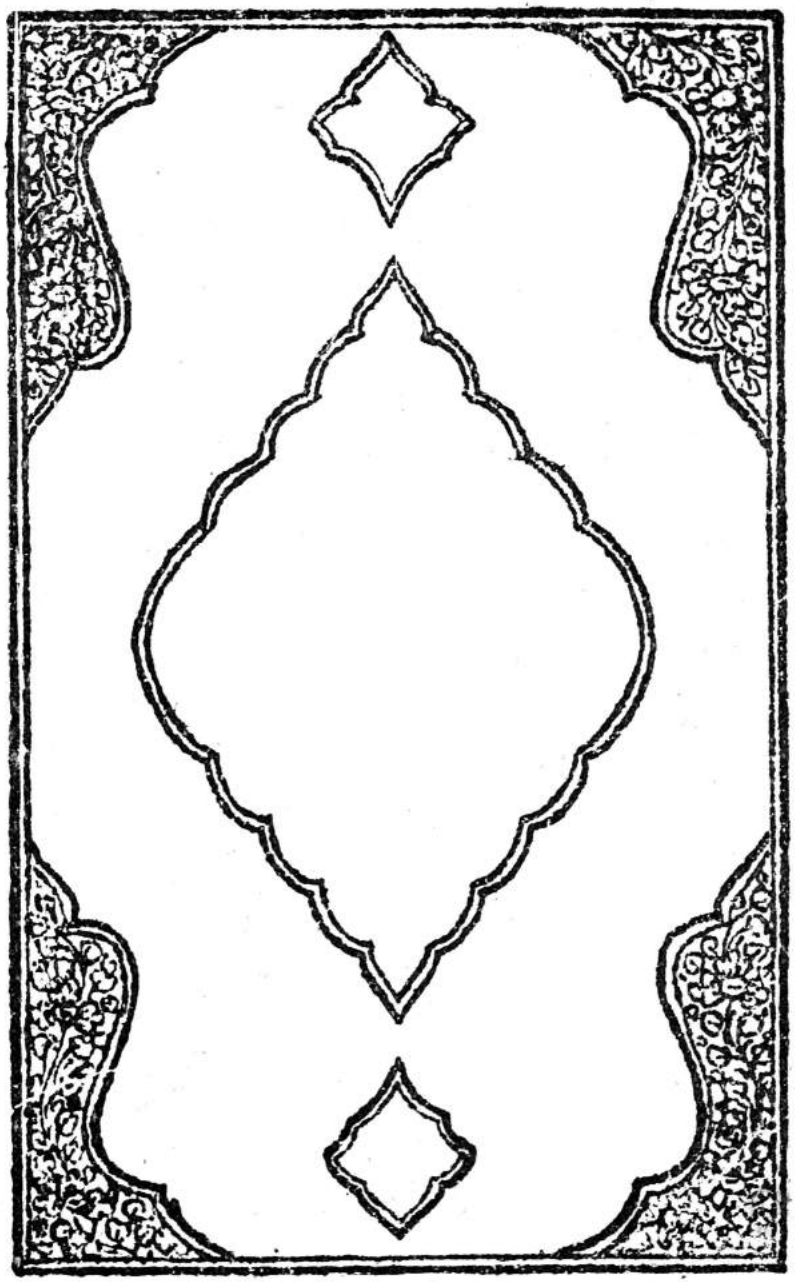

هوالله هذا کتاب
شیرویه نامدار علیه
الرّحمة

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوٰة والسلام علی محمد وآله الطاهرین اما راویان اخبار وناقلان آثار وطوطیان شیرینگفتار بدینگونه روایت کرده اند که در شهر کرشته پادشاهی بود سلطان ملک نام واورا دو پسر بود پسر بزرگش ارچه وپسر کوچک شیرویه روزی ارچه وشیرویه خدمت پدر آمده وشرط خدمت بجا آورده برصندلیها قرار گرفتند وزیران وامیران در برابر شاهزاده کان سرفرود آوردند پادشاه در زیر چشم آن دو نونهال بوستان خود را بچشم خریداری نظر مینمود دید شیرویه باشاره چشم وابرو با وزیران تعارف ونوازش مینمود و پادشاه از رفتار او بغایت خوش آمد رو بوزیران کرد گفت ازانید وپسر کدام یک جانشین منخواهد بود وزیران در ظاهر گفتند ارچه در زیر چشم اشاره بشیرویه کردند که او مخبر نشود اما ارچه دریافت چند روز از اینمقدمه گذشت پادشاه وهر دو فرزند بشکار رفتند ودر میان شکار به بیشه رسیدند ناگه شیری از بیشه بیرون آمد پادشاه اشاره بفرزندان کرد شیرویه خود را کنار کرفت ارچه گفت هر کس هوای سلطنت دارد شیرویه گفت مرا هوای پادشاهی بسر نیست ارچه گفت صولت شیر هوای شاهیرا از بدر میکند این سخن شیرویه کران آمده خود را بشیر رسانید چنانشمشیر بر کمر شیر نواخت که چون خیار تر بدو نیم کرد آفرین از پادشاه ووزیران وسپاه برخواست پادشاه شیرویه را در بر گرفت ونوازش مینمود اما ارچه کینه شیرویه را در دل گرفت وچون آمدند دیگر باره ارچه بشکار رفت پادشاه امر کرد تا بارکاه آراستند وشیرویه را بر تخت نشانیدند وتاج شاهی بر سرش گذاشتند فرمود بوزیران که بدانید بعد از من پادشاه شما شیرویه میباشد انخبر در شکارکاه بارچه رسید بشهر آمد وارد بارکاه شد شیرویه را دید که بر تخت نشسته برو بخود نیاورده بر کرسی خود قرار گرفت

مبارکباد گفت پادشاه از او پرسید که ای فرزند در کجا بودی ارچه عرض کرد شکار رفته بودم از روزرا بصحبت کذ
رانیدند مدتی از اینمقدمه گذشت روز بشیرویه داخل بارگاه شد ارچه رادید عزم شکار نموده گفت برادر اندکی صبر کن
تا منهم از پدر رخصت گرفته باتفاق بشکار رویم ارچه گفت برووزود برگرد شیرویه نزد پدر آمد اظهار مطلب کرد ملک
گفت ای فرزند هرچند دلم گواهی نمیدهد اما حال که میخواهی برووزود برگرد که دلم در تشویش است شاهزاده بیرون آمد و
غلامانخود را برداشته باارچه از شهر بیرون آمده و آهسته مرکب میراندند تا چهار فرسنگ از شهر دور شده و شکاری
نیافتند و شبرا انجا بسر بردند روز دیگر سوار شده روبراه نهادند ارچه غلامان خود را گفت که شما با غلامان شیرویه
در اینجا باشید و خیمه و خرگاه را برپا کنید تا ما قدری مرکب برانیم و این بیابانرا گشت نمائیم ایشان در انجا ماندند و شیرویه
و ارچه بناکردند مرکب تاختن تا سه فرسنگ از غلامان دور شدند بر سر چاهی رسیدند ارچه گفت برادر من زیاد تشنه
ام پس هر دو از مرکب بزیر آمده ارچه کمند را از کمر باز کرد و یکسر را خود گرفت و سر دیگر را بشیرویه داد و خود در چاه شد آب
خورد و کمند را حرکت داد شیرویه او را بالا کشید بعد شیرویه کمند را از کمر خود باز کرد و یکسر کمند را بدست ارچه داد و سر دیگر را
بگردن سر از بر شد بته چاه رسید قدری آنجا خورد و کمند را حرکت داد ارچه او را بالا کشید چون بنصف چاه
رسید ارچه فریاد زد که ای بیخرد دلت بسیار میخواهد پادشاهی کنی در اینجاه میشود پادشاهی کرد پس دست در کمر کرده خنجر را
کشیده کمند را بریده شیرویه در چاه افتاد و بنوک خنجر بدن آبدار شیرویه را مجروح کرده سوارش و خود را بغلامان
رسانید و ناله و زاری نمود غلامان نظر کرده ارچه را دیدند گریبان دریده و اشک میریزد و مرکب را پر خون بهمراه خود
میاورد پیشرفته پرسیدند ارچه بگریه در آمد گفت بدانید من و برادرم مرکب تاختیم و بجزیره رسیدیم برادرم داخل جزیره شد بعد از زمانی دیدم مرکب برادرم با یال پر از خون از میان بجزیره بیرون آمد پیشتر شتم نره شیری را دیدم
که برادرم را پاره کرده مرکب او را برداشته برگشتم پس غلامان گریبانها چاک زده خاک بر سر کرده از انجا مراجعت
نموده مقدمه را بپادشاه عرض کردند چون اینخبر جانسوز را بپادشاه گفتند از تخت افتاد مدهوش گردید چون بهوش آمد
اینرا میخواند اینورد و دیده جهان افروزم پیروز تو چه شام تیره شد روزم ماه تو چه شمع در این انجمنیم ایام
ترا بکشت و من میسوزم پادشاه از فراق پسر آزار دق گرفته بآن مرض وفات یافت ارچه باعزاز تمام او را دفن
کرده تا سه روز تعزیه برپا نموده بعد از سه روز بر سریر سلطنت قرار گرفت تا بدانستان او بر سیم آورده اند سوداگری بود
که او را خواجه غنی میگفتند با سوداگر بسیار از زمین بجانب کشته میرفتند شبانی راه را گم کرده تا صبح راه میرفتند

شبي راه گم کرده تشنگي برايشان غلبه کرده فرياد زدند که اي خواجه غني ما از تشنه گي هلاک ميشويم خواجه گفت اي ياران من از اين راه
بسيار عبور کرده ام در اين نزديکي چاهي است بايد برسر انچاه برويم پس از انجا روانه شدند چون بسر چاه رسيدند دلوها فرو نمودند
و ريسمان بسته شده در چاه انداختند اما چون شيرويه دلو را ديد خدا را شکر نموده چون مرغ بر دلو نشست چون دو ديگران ريسمان را
کشيدند دلو را ديدند حيرت کردند گفتند در انچاه جن يا ديو مسکن دارد پس دلو ديگر آوردند و محکم بسته شد سر از بر کردند شيرويه
دلو را باز کرد خواجه تعجب کنان بر سر چاه آمد نظر در ته چاه کرد سياهي را ديد فرياد زد که اي سياهي تو چه کسي که مني
گذاري ما آب بکشيم تمام از تشنگي هلاک شديم شيرويه جواب داد که اگر مرا بالا ميکشيد شما آب ميديد هم خواجه تعجب نمود ريسمان
در چاه کرد شاهزاده سر ريسمان بر کمر خود بست و دلو را پر از آب کرده ريسمان را حرکت داد او را بالا کشيدند چون شاهزاده
بيرون آمد بخيال ايشان که يوسف است باز در چاه کنعان افتاده و بدست ايشان نجات يافته همه در دور او جمع
شدند خواجه باشي گفت اي جوان راست تو کيستي و که ترا بانچاه انداخته شاهزاده گفت اول مرا طعام دهيد که قوت
بگيرم بعد چگونگي احوال خود را بگويم پس طعام آوردند شاهزاده شاول نموده قدري حال آمده گفت ياران من پسر
سلطان ملک روميه ستم و سرگذشت خود را از اول تا باخر نقل کرد بعد احوال پرسيد شما چه کسيد و از کجا آمده بکجا ميرويد
گفتند ما از يمن ميآئيم و بگرشته ميرويم و تو هم همراه ما پاشاهزاده گفت اگر همراه شما ميايم ارچه از حالات من مخبر شود و در
کشتن من سعي نمايد خواجه گفت اي شاهزاده خواطر جمعدار که تا جان در بدن داريم نميگذاريم موازسرت کم شود خواجه
شاهزاده را برداشته وارد گرشته شدند در کاروانسرا منزل کرده روزي خواجه شيرويه را بصورت مهتران آراسته
و خود بخدمت گذاري مشغول بود يکي از ملازمان ارچه بمنزل خواجه آمدند و نظر ايشان بجانب شيرويه افتاد او را شناختند و آهسته بگوش ارچه رسانيدند ملازمانرا از عقب خواجه فرستاد امر کرد که او را با همه غلامان بياورند غلامان
بحکم ارچه آمدند و خواجه را با جميع غلامان برداشته روانه خدمت ارچه شدند هر چند خواجه خواست شيرويه را در کاروانسرا بگذارد غلامان قبول نکردند و ايشانرا نزد ارچه آوردند ارچه نظر بغلامان خواجه نمود چشمش بشيرويه افتاد که لباس
مهتريدارد روي بخواجه کرد گفت اي خواجه اين پسر را از کجا آوردهٔ گفت اين مهتر من است و غلام خانه زاد است
و از کنيزکي است ارچه گفت اي غلام را بمن بفروش خواجه گفت بخدمي او را بعالمندهم وزير عضد الدوله شهريار
چرا خود را زحمت ميدهد اگر انچه شما در نظر داريد او هم باشد چه از دست او برآيد ارچه گفت حالگه غلام را نميفروشي
از اينشهر برو خواجه از بارگاه بکاروانسرا آمد هر چه جنس داشت همه را نيمه بها فروخته و از شهر

بيرون

بیرون آمد متوجه شهر مین شد و چون نزدیک شهر رسید شیرویه از خواجه پرسید که اینجه شهریست گفت شهر مین است
آه از نهاد شیرویه برآمد گفت دیدی مرا بگشتن دادی خواجه گفت چرا گفت بدانکه پادشاه اینشهر منتظر شاه است
و بت میپرستند و ما خدا پرست هستیم و چند سال پدر من با او جنگ کرده اگر خبردار شود و مرا بشناسد حکم بقتل من خواهد نمود خواجه گفت خواطر جمعدار که تا جان در بدن دارم نمیگذارم کسی ترا آزار نماید پس شاهزاده گفت تا
لباس درویشی آوردند پوشید و با سودا گران داخل شهر شد در کاروانسرائی مسکن نمودند و خلق مین چون
شیرویه را دیدند که نور رویش عالم را منور کرده مجموع مایل او گردیدند و خلق تماشا میآمدند اینخبر بگوش منتظر شاه
رسید خواجه را طلبید و نوازش بسیار نمود گفت ایخواجه اینفعه چه متاع آورده عرض کرد هر چه خواسته
باشی آورده ام فرمود شنیده ام بچه درویشی با خود آورده عرض کرد بلی فرمود چرا همراه خود نیاوردی عرض نمود که
او قابل خدمت نبود شاه فرمود برو او را بیاور خواجه از بارگاه بیرون آمد بکاروانسرا داخل شد شیرویه خواجه را دید که
رنگ رویش پریده گفت ایخواجه ترا چه میشود خواجه گفت آخر مفسدان کار خود را کردند اما تشویش مکن شاهزاده
انکه مرا در رحم نگاه داشته حالهم نگاهداری میکند برخواسته خدمت پادشاه آمدند ثنای شاهرا بجا آوردند چون
چشم پادشاه بشیرویه افتاد مصلابتی از شیرویه براو اثر نمود پادشاهرا دو وزیر بود یکی بهمن و دیگری هجمند هجمند
مسلمان بود پس شاه روی به بهمن کرد و گفت ایوزیر نمیدانم سبب چیست دلم از دیدن این بچه درد
پیش در هم شد و زیر عرض کرد خواجه بهتر میداند شاه فرمود ایخواجه تو تا حال نپرسیدی از کجا آوردی خواجه
گفت در این سفر بدرویشی رسیدم که فرزند بسیار دیدشت با او انس گرفتم روزی از بیفرزندی شکوه نمودم
دل او بر حال من سوخت و این پسر را بفرزندی بمن داد شاه این بچه درویش را بمن ببخش عرضکردم او را
بمن بخشید و از روز تا ظهر صحبت میداشتند بعد از ان خواجه از بارگاه بیرون آمد و میگفت رفت از بر
من انکه مرا مونس جان بود دیگر بچه امید در اینشهر توان بود همان ساعت اسباب خود را برداشته از شهر بیرون رفت
اما چند کلمه از شاه بشنو بعد از رفتن خواجه رو به بهمن وزیر کرد گفت ایندرویش بچه زیاد صاحبجمال است
لایق وزارتدار دوزیرا از انحرف دلجوش آمد مگر قتل شیرویه را بست و گفت ایشهریار چنان بینم که این
پسر تمام ملک بمیرا منخر کند پس شاه رو بجانب هجمند کرد گفت ایوزیر ترا چه بخاطر میرسد گفت ایپادشاه
ایندرویش بچه چه قابلیت دارد که بتواند کاری کند پس شاه فرمود تا مجلس آراستند و بخوردن مشغول

شد ندشاه گفت ای بچه درویش میخوری شاهزاده عرض کرد ای شهریار تا حال می نخورده ام شاه چندان الما
سکر و شیرویه بمیخوردن در آمد مطربا نخوش آواز بنغمه سرائیدن در آمدند امروز مجلس گرم بود تا شب و همه
یاران از مستی بیهوش شدند چون بهوش آمدند دیدند بچه درویش همچنان نشسته و میخوردن مشغول است شاه
رو به بهمن کرد و گفت ای وزیر درویش بچه هنوز نشسته وزیر گفت بچه درویش کرک است بلباس میش درآمده
خجند گفت ای شهریار یک یکه روزی ده من بنگ و تریاک بخورد شراب باو اثر نکنند اینه درویش بچه بنگی است
او را امین دهید تا من او را آزمایش نمایم شاهزاده انحراف خوش آمد شب دیگر وزیر او را بمنزل خود برد و در حرم خود
در میان اطاقی جا داد و خود در پهلوی او نشست گفت فرزند خوب کردی که راز خود را از شاه نهان کردی و
باین لباس در آمدی و گرنه کشته میشدی شاهزاده گفت ای وزیر چرا مرا و خود را زحمت دهی تا خود را شناسانم
باین لباس دیده ام وزیر هرچه کوشید دید شاهزاده غیر از پوست و کشکول حرفی نمیزند پس وزیر برخواست
بمنزل خود رفت و هم چنان شاهزاده در فکر بود خوابش نمیبرد اما چند کلمه از دختر وزیر بشنو که تعریف شاهزاده
از پدر شنیده بود نادیده عاشق شده چون نصف شب شد از جا برخواست و خود را هفت قلم آرایش
نموده شمعی در دست روانهٔ اطاق شد چون بدر اطاق رسید شاهزاده را دید که با بخت خود در جنگست
و میکوید فلک ترسم بدست مردم مغرورم اندازد چو سنگ ره بپای هر که افتم دورم اندازد نیم سنگ
فلاخن ایک دارم طالع پستی که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد زبانش در اسپات بود و کوهر اشک
از دیده میبارید چون چشم دختر بر جمال آفتاب مثال شاهزاده افتاد تیری از ان غمزهٔ دلدوز جست بر جگرش
آمد تا پر نشست یکبار بیخود از پا در آمد و بیهوش شد تا یکساعت چو بهوش آمد از پشت در نظر کرد دید شاهزاده
در خوابست و دستها را چون طاوس مست بر بالای سر انداخته دختر بی تامل خود را داخل اطاق کرد در
پهلوی شاهزاده نشست و بنا کرد بقربان و صدقه رفتن و با خود میگفت لب لعلت این یا شکر
یا سیب سیمین بهلت این یا شکر یا جان شیرین بتی دارم که چین ابروانش حکایت میکنند
بتخانهٔ چین چو نزمانی گذشت دختر را شور عشق زیاد شده بیقرار گردید بیشرفت یکدست بر انیجانب و دستی
بر انجانب نهاد خواست که بوسه چند از لبان شاهزاده بردارد دست او لرزید بر روی شاهزاده
افتاد از خواب جست و دختر را در کنار خود دید نظر کرد دختر حور لقا نشسته در کنار شاهزاده

که خود را چو نطاو سمت آراسته شاهزاده پرسید که تو کیستی در اینجا بچه کار آمده دختر گفت من دختر خجند وزیرم
امشب تعریف ترا از پدرم شنیدم عشق مرا اینجا آورد شیرو به نهیب داد که اگر دختر خجند بنودی بسیاری
هلاکت میکردم از بیکار خود رو ما با کسیکه نمک خوردیم خیانت نمیکنیم دختر بنا کرد التماس کردن او میکفت
بکش تا عیب جویانم نگویند نمیاید ملخ بر چشم شاهین پا مرا هلاک نما یا دست رد بسینه ام بگذار شاهزاده

دیده دست بر نمیدارد بنا کرد بلند حرف زدن دران اثنا وزیر از جواب جست وان او از را شنید
کفت یعنی چه درویش بچه با که حرف میزند برخواست وخود را پشت پنجره رسانید نظر در اطاق دید دختر ش
دامن بچه درویش را گرفته عجز وزاری مینماید واو هردم میکوید من با پدر تو نمک خورده ام وخیانت نه نمایم
وزیر ایرا بدید در دل هزار آفرین بر شاهزاده کرد وکفت مرحبا فرزند معلوم شد که نجیب زاده منهم
اینک دختر را بکنیزی بتو میدهم وعقد دختر را بر ایشاهزاده بست واندوصورتر ا بیکدیکر داد واز اطاق بیرون
آمد شاهزاده دختر را تصرف نمود ودر همانشب نطفه در رحم دختر بسته شد چون بیرون شد شاهزاده حمام رفته
وبیرون آمده مقدمات خود را بوزیر نقل نمود وزیر دانست که شاهزاده است خوشحال شد پس او را برداشته خدمت شاه رفت وکفت ایپادشاه دیشب هرچه از راه تدبیر باو کفت وشنود کردم غیر از
تخت وپوست کشکول چیزی نکفت شهریار روبه بهمن کرد وکفت دیدی کفتم بچه درویش است
وتو قبول نمیکردی وزیر عرضکرد ای شهریار از اینها معلوم نمیشود اکر میخواهی معلوم شود امر کن

تا غلامان براق بازی بپوشند و سوار شوند و شما هم سواره بیرون شهر بروید و غلامان را امر بازی نمایید انوقت
معلوم میشود غلامان را فرمود لباس بازیدرش نموده و میدانرا آب وجارو کرده پادشاه خود نیز براق
پوشیده اما چون چشم شیرویه بر غلامان افتاد که سلاح پوشیده عرض کرد ای شهریار مگر دشمنی قصد ما را
رو داده شاه گفت نه شیرویه گفت پس سبب چیست که غلامان براق پوشیده اند فرمود ای بچه در
ولیش ما در سالی چند روز عید میکنیم و در بیرون شهر میدان وسیعی است تمام خلق بمین در انجا جمع شوند
و غلامان چوگان بازی و نیزه وری و تیغ اندازی میکنند و جوانرا میآزمایند اگر شما هم میلدارید خوش
باشد شاهزاده باخود اندیشید که تا کی ادا های نامردانه آوردن مرد باید که از کشته شدن نترسد و جوهر خود
نماید پس عرض کرد که من مرکب ندارم شاه فرمود مرکب بجهت او آوردند شاهزاده نظر کرد گفت ما هر چند درویش
بچه هستیم اما این اسب هم لایق ما نیست پادشاه گفت یکی از اسبان خواصه مرا بیاورید مهتران رفتند
مرکب خوبی آوردند شاه فرمود اید رویش بچه این مرکب خواصه مست برخیز و سوار شو اما متوجه باش این مرکب
بسیار پرزور است مبادا اسبی بتو رساند شاهزاده در دل خندید و گفت امروز سوار یرا بتو نشان دهم
پس از جا برخواست نزد مرکب آمد خواست که سوار شود دست بر پشت مرکب نهاد اندک قوتی نمود
که مرکب ناف بر زمین نهاد مرکب دیگر آوردند باز بهمان طریق نمود تا سه مرکب شاهزاده بهم شکست
شاه در خشم شد نهیب بمیراخور زد که ای خیره سر من پادشاه بمن باشم و یک مرکب در طویله من نباشد
امروز همه شما را بقتل میرسانم میراخور عرض کرد چگونه بهم نرسد اکنون مرکب آزده ها خوار که پادشاه فرنگ
برسم هدیه فرستاده در طویله است و مدت چهار ماه است که اورا از طویله بیرون نیاورده ایم سه چهار نفر
مهتر را کشته دیگر کسی جرات نمیکند نزدیک او برود آب و علف اورا از سوراخ طویله میدهند و ما
جرات که اورا بیاوریم شاهزاده عرض کرد ای شهریار اذن بده میدهم من میروم و امر کبرا میآورم شاه اورا
اذن داد شاهزاده بآنطویله رفت خواست مرکبرا بگیرد مربوی ایستاده خواست که شاهزاده را طعمه خود
کند شاهزاده جستن نمود کاکل اورا گرفته چنان تکان داد که مرکب بزانو در آمد چنان مشتی بر گردن او زد که از موی او عرق جاری گردید و افسار اورا بدست پیچیده اورا بزور از طویله بیرون
آورده کشان کشان بخدمت شاه رسانید شاه با وزیران نشسته بودند که شاهزاده با مرکب

داخل شد همه تعجب کردند شاهزاده همچنان مرکب در دست داشت عرضه کرد ای شهریار بفرمائید زین و یراق بیاورند
شاه فرمود زین و لجام مرصع آوردند شاهزاده پا برشت مرکب نهاد شیرویه گفت مرکب خوب لطف نمو
ده اید و اسلحه انچه درخور باشد مرحمت بفرمائید فرمود تا چند اسلحه خوب آوردند شیرویه هیچ کدام انها را
قبول نکرد شاه خواجه سرایان را طلبنمود گفت بروید فرزند دلبندم سیمین عذار را بگوئید آن دست یراق
که مال عمّم در میان قصر هست با کمر زرین چنگ بده بیاورند خواجه نزد سیمین عذار آمد و پیغام شاهزاده داد
سیمین عذار گفت ایخواجه بدرم این اسلحه را برای که میخواهد خواجه تعریف شاهزاده کرد و شأن و حسن او را
بیان نمود سیمین عذار ندیده عاشق گشت گفت ایخواجه یراق از برای چه میخواهد گفت میخواهد در میان
میدان با غلامان بازی کند سیمین عذار فرمود تا اسلحه آوردند بخواجه دادند و خواجه سرایان بخدمت
شاهزاده آوردند شاه اشاره کرد بجانب شیرویه زمین ادب را بوسه داد و اسلحه را در بر کرد
غرق در میان آهن و فولاد گردید چون چشم شاه و اهل مجلس بر قد و قامت شاهزاده افتاد موهای بدن ا
ایشان راست گردید پس شاه سوار شد و شیرویه هم بر آن مرکب سوار شد و روانه گردید اما چند کلمه
از سیمین عذار بشنوید که با کنیزان گفت ما هم باید تماشا رویم پس خود را غرق در زر و زیور نموده ببام قصر بر ا
مد در پس پرده زنبوری نشست منتظر شاهزاده بود که صدای دور باش دور باش بلند شد و از عقب
انها منتظر شاه نمودار شد و از پشت سر او امیران و وزیران و غلامان پیدا شدند و از پای قصر گذ
شتند بعد از ان شاهزاده نمودار شد که از حسن صورت او کوچه و بازار روشن شده بود چون چشم سیمین
عذار بر جمال شیرویه افتاد عقل و هوشش از سرش پرید رفت نزدیک بود که از بام قصر خود را بزیر اندازد
باز خود را نگه داشت و با خود گفت ایدل خوب باش که تو در فراق بسوزی معشوق را از تو خبر نباشد پس
دانه مروارید از گیسوی خود باز کرد در میاد و انگشت خود نهاد بجانب شاهزاده انداخت بر شانه شاهزاده
آمد نظر بالا کرد چشمش بعارض ماهی افتاد خیالش که آفتاب سر زده پنجه کردید نزدیک بود که از مرکب
بزیر افتد سر را پس کشید شاهزاده نظر کرد کسی را ندید با خود گفت دل از من بردی خدا از من نهان نگردد خدا
با که این بازی توان کرد پس با خود اندیشید که ایستادن من در اینجا ثمر ندارد و باعث بدنامی یار خوا
خواهد بود با خود گفت نه از کشتن نه از بستن نه از غیار میترسم ز رسوائی اگر ترسم برای یار میترسم

پس بادیدهٔ اشکبار را نجا گذشت میان میدان آمد بادشاهزاده ایستاده و دلاوران دو نفر دو نفر میرا
نیزه وری و شمشیر بازی و اسپ تازی میکردند شیرویه نزد پادشاه آمد اجازهٔ میدان خواسته مرکب برانگیخت
در میان میدان آمد مبارز خواست شاه یکی از دلاوران که مهراس نام داشت و رزم آزموده بود روانه نمود گفت
من از این بچه درویش بسیار خوف دارم اگر او را کشتی و سر او را آوردی هرچه خواهی میدهم مهراس قبول کرد و مرکب
بجولان در آورد با شاهزاده ببازید در آمد و شاهزاده با او بمدارا بازی میکرد مهراس بجد و جهد میکوشید شاهزاده
دید که اگر مهراس فرصت یابد او را ناقص خواهد کرد با خود گفت دیگر خودداری کردن فعل زنانست دست بر تیغ
نمود وهی بر او زد که بجز از دست من که معلوم شد در چه کاری و چنان بر قبهٔ سپر او نواخت شاه و یاران دیدند
تیغ هلال وار از شک مرکب مهراس جستن نمود رنگ از روی شاه پرواز نمود بهمن گفت راست گفتی اندرون
ایشن بچه کرگ است بتسخیر ملک من آمده حال اول کار است در اینگفتگو بودند که از دامن کوه گردی برخواست
از میان گرد دیدند مردی چون کوه بر پشت پیل نشسته شاه غلامی فرستاد که برو ببین اینمرد کیست چون غلام نزدیک
مرد رسید بدشکل و بدهیبت تر سید خواست برگردد آنفیل سوار فریاد کرد که ایجوان چرا بر گشتی بایست با تو
سخن میداشتم غلام بایستاد گفت بجا میروی و اینچه لشکر است گفت این لشکر منظر شاه است که بعزم تماشا
بیرون آمده بچه درویشی پیدا شده بسیار شجاع و خداپرست است و امروز در میدان مهراس را شقه نموده
حالا در میان میدانست تو بکجا میروی فیلسوار گفت بدان مرا قرطاس شامی میگویند و سپهسالار شاه شام
هستم سرهنگ شامی مرا بجهة کاری پیش شاه فرستاده است و دشمن خداپرستانم باید اول اینمرد درویش بچه را
بکشم این گفت و نعره زد که ایخداپرست بایست که من آمده ام خاک بر کاسهٔ سرت کنم شیرویه گفت ای
احمق تو کیستی که از راه نرسیده با من نزاعداری گفت بدان من از نزد سرهنگ شامی نزد منظر شاه آمده
ام چون شنیدم تو مسلمان هستی اول آمدم ترا بکشم بعد نزد منظر شاه روم شیرویه گفت مگر سابق میان من و تو
عداوتی بود تو عجب احمقی قرطاس گفت بگیر نیزهٔ حوالهٔ شیرویه کرد شیرویه هم نیزهٔ حوالهٔ او کرد چند طعن نیزه در میان
رد و بدل شد نیزهٔ هر دو خورد شد شامی درخشم شد عمود را از کوهه زین در ربود هی بر شاهزاده زد که ای
خیره سر دیده بار کن و عالم را بین که عمرت بآخر رسید شیرویه گفت حرامزاده اینقدر بخود منازیا که چه
داری شامی کرزرا با قوت تمام بر سر شاهزاده زد که آتش خرمن خرمن برمیخواست و سپر رومی میتوانست

که شاهزاده نهیب برآورد که ایخجسته سرهنگ بمیدانی شامی گفت حالنوبت تست کشیرویه عمود را ربود
چنان برقبهٔ سپر او نواخت که بنیاد در نظر او تیره گردید فیل تاب نیاورده با خود او در غلطید شیرویه از
پشت مرکب بت برسینهٔ او نشست و گفت ترا نمیکشم راست بگو از که نامه آورده شامی اشاره بگوشهٔ کلاه خود
شاهزاده نامه را برداشت دید نوشته امینظر شاه شنیده ام در پس پردهٔ عصمت دختر یاری خواهش او در
دلمن افتاده سپهسالار خود را فرستادم که دختر را در محمل نشانیده با اسباب تمام برایمن بفرستی انچه لازمهٔ خویشی
باشد در حق تو بعمل خواهد آمد و اگر خلاف کنی آماده جنگ باش میدانی که خزانهٔ شام مقابل بمنت چندان لشکر آورم
که خاک میز ابباد دهم شاهزاده از سینهٔ او برخواست گفت برو خدمت شاه نامه را بده شیرویه نزد شاه آمد شاه گفت
فرزند برهم چه دشمنی دست یافتی چرا او را نکشتی گفت شهریارا ایلچیرا کسی نکشته و از سرهنگ شامی نامه آورده شاه
فرمود نامه را آوردند مطالعه کرد آه از نهاد او برآمد وزرا را خواست گفت دراین باب چه میگویید سرهنگ
سیمین عذار را خواسته اگر سرهنگ ایجا بکویم از عهدهٔ سپاه شام برنمیایم بهمن عرضکرد ایشهریارا انچه سرهنگ نوشته
عمل نمائید اگر غیر ازاین نمائید ملک و جان و مال از دست میرود قهرمان یک پسر است میتوان او را
ساکت کرد اما سرهنگ دست بردار نیست منشار شاه بخجند وزیر گفت توچه میگوئی گفت منهم همین را صلاح دانم
شاه بشیرویه گفت توچه میگوئی گفت ایشهریارا مرا عار میآید شما باین امر راضی شوید و دختر خود را باین
خفت چون اسیران برایسرهنگ روانه دارید شاه گفت چه باید کرد جواب داد سرهنگ و لشکر او را بمن
واگذار شاه گفت ازاین بهتر چه باشد شیرویه برخواست دست بخجر نهیب بقرطاسکه دهن باز کن و نامه را
فرو بر و گرنه پاره پاره ات میکنم قرطاس از ترس نامه را فرو برد شاهزاده هر دو گوش او را برید گفت برای
سرهنگ ببر و بگو ترا چه حد که با پادشاه چنین کنی قرطاس برخواسته سوار شده روبراه نهاد بعد از رفتن
او لرزه براندام شاه افتاد و گفت دیدیکه کشورم بباد رفت شیر گفت ایشهریارا غم مخور اگر بگذارم آب
خوش از گلوی سرهنگ فرو رود مرد نباشم چون شب شد منظر شاه بخلوت رفت وزیر را خواسته گفت
دیدی اینده رویش چه فتنه برپا کرد وزیر گفت او بفرمائید تا کشک دارند بچه درویش انگریزد شاه امر
بکشیک فرمود بهمن گفت اگر خواهید از شر سرهنگ آسوده شوید تدارک سیمین عذار را کرده با غلامان
و کنیزان برای او بفرستید و پسر را هم دست بسته با عریضهٔ بشام فرستیم که این پسر بی ادبی

کرده او را خدمت فرستادیم هرچه میخواهید بگوئید بگوشاه و تمام امرا قبول کردند نخجند قبول نکرد اما چند کلمه از سیمین
عذار بشنو که در این شب آتش عشق شیرویه در کانون سینه او شعله ور گردیده میگفت فتاد آتش بدل
از شمع رخسار یکی امشب من پروانه میسوزیم با هم تا سحر امشب و تمام کنیزان بر دور او بودند و کسی جرات نداشت
که جهت غم کهنی از او باز پرسد چون پاسی از شب گذشت آن نازنین تمام کنیزان را مرخص نمود مگر کنیز ماه رویی که ماه
جبین نامداشت سیمین عذار او زیاد دوست داشت و محرم رازش بود ماه جبین رو بخود را بر قدم نازنین مالید و
گفت ایخانم ترا چه میشود اینهمه گریه و زاری بحال خود رامن بگو شاید علاج توانم کرد سیمین عذار گفت بدان من
بجمال ربای درویش بچه عاشقم و صبر و قرار مرا بریده القصه ایماه جبین و ایحبوبدل نشین برخیز و به نزد اورو
بهر زمانیکه میدانی بلکه او را رام کرده بیاوری و اگر کسی ترا ببیند بگو شاه مرا بخدمت پسر فرستاده که شهنشاه ماه
جبین عرض کرد چشم پس شمعدانی برداشته روانه شد چون بپشت خلوت شاهزاده رسید گوشها دید شاهزاده
میگوید شدا ز از فراق تو ام قامت کشیده خمیده هزار خمار ملامت بپا دیده خلیده ماه جبین در کشود و داخل
شد و سلام کرد شیرویه نظر نمود طرفه پریزادی دید که شمعدانی بدست دارد داخل شد شاهزاده گفت توچه کسی
و در اینوقت شب چه کار آمده ماه جبین سر فرود آورد گفت بدان سیمین عذار دختر منظر شاه مرا بخدمت فرستاده
عرضکرد اینجا نجمان و ایراحت روح روان چشود که قدم رنجه فرمائید و دیده امیدوخته آتش اشتیاق را
بنور قدم خود روشن نمائید زد در آوشبستان مامنور کن دماغ مجلس روحانیان معطر کن شاهزاده این
کلمات را شنید چون گل شگفته گردید گفت خوشخبر باش ای نسیم شمال که بامیرسد زمان وصال پس
از جای برخواست و لباس شبرو بدر برکرده شمشیر صاعقه گردار حمایل نمود و با ماه جبین روانه شد تا بدر
باغ رسیدند عرض کرد که شما در اینجا باشید تا من مژده آمدن شما را بآن نازنین رسانم و خلوت سازم مبادا اغواجه
سرایان در سر راه باشند شاهزاده در پس و نباغ بماند و ماه جبین داخل باغ شد شاهزاده را طاقت نماند درخت
چنار بدر برابر دید کمند را از کمر باز کرد بر شاخ درخت انداخت بالا بر آمد از انطرف سرازیر شد روشنائی قصر را
به نظر در آورده آمد تا پشت خلوت رسید هنوز ماه جبین نرسیده که شاهزاده دست بر در زد سیمین عذار خواطرش
او قهر مانست که چند بند فعه آمده بود سیمین عذار او را فحش میداد گفتای بی ادب تا کی از اینحرکت ها مینمائی
از اینکار خود برو که اینبند فعه بضرب شمشیر پاره پاره میشوی چند دفعه گفتم سرزده داخل نا مشو

تا پدرم مرا بعقد شما در آورد شاهزاده که این کلمات را شنید متغیر شد خواست برگردد ماه جبین رسید عرض
کرد شما را حال پریشانست اینجا نیست که مرا بطلب او فرستادید چون سیمین عذار را بر اشنید شرمنده شد از جا برجست
و باستقبال آمد گفت باز آ که از فراق تو چشم امیدوار چون کوش روزه دار برالله اکبر دست در هم
گرفته بخلوت در آمدند سیمین عذار از شرم سر بزیر انداخته عرق میریخت ماه جبین میرا مجلس در آورد و خود شتا
کردید و بمیخوردن مشغول شدند چو ندو ریگذشت سر حریفان گرم باده نابگردید هر دو دست بگردنهم در آورده
لب بر لب نهاده زهره و مشتری قران کردیدند حمایل بتهاد رکردن یار درخت نارون پیچید بنا را القصه چهار
ساعت بزم دلخوشی کذشت چشم زخم زمانه کار خود کرده و فلک شعبده باز نا ساز کار خود را نمود فغان از
لعبت اینچرخ غدار که چو پیند دو همدل را بهم یار کند از کین چنان نیرنکبازی نماید اینقدر ها حیله سازی را
آمد نقهرمان و زخم زدن شاهزاده را در خواب شیرازه بند این صحیفه بر لوح عرض مینکارد که برادر زاده
شاه پیش از مقدمات بکار رفته بود در مراجعت کیفیت را بسرهنک ناشنید آتش در نهادش افتاد کفت
عمویم مرا کرد سر میکرداند میدانم دیکری دست در آغوش سیمین عذار خواهد کرد و من محروم میشوم هیچ بهتر از آن
نیست امشب رفته هر طور هست کام خود را برآورم شب شد سیاه پوش شد شمشیر در میان بست پشت
خلوت سیمین عذار رسید صدای بیکانه شنید در حیرت شد از پنجره نظر نمود سیمین عذار را دید چون آتش بر
افروخته در پیش بچه پهلوی او نشسته دست در کردنهم کرده بوسه آبدار از یکدیکر میربایند دود ناخوش
از دهانش شعله کشید نزدیکبود جانش بدر رود صبر کرد تا بخوابروند و کار او را بسازم در کوشه نهان شد
چو ساعتی کذشت سیمین عذار و شاهزاده مست کردیده دست بکردنهم بخوابر خفتند و ماه جبین بخلوت
خود رفت آن نابکار فرصت یافته خود را ببالین ایشان رسانید تیغ را از نیام برآورده و بر فرق شاهزاده
نواخت چهار انکشت برتارک او نشست شاهزاده در مستی نعره زد از هوش رفت که ماه جبین از جای
جست بیرون آمد قهرمان بدر رفت ماه جبین ببالین سیمین عذار آمد او را بهوش آورد هر دو کریبان
چاک کرده بر سر شاهزاده آمده او را غرقه در خون دیدند آه از نهادشان بر آمد سیمین عذار بنا کرد بر سر و روی خود زدن
ماه جبین کفت حال کریه کردن سود ندارد باید من اینجا را برداشته به برم در کناری شاید خدا وسیله بسازد
که نجات یابد و این فرشهای خونین را در جائی پنهان کنم سیمین عذار کفت هر چه میتوانی بکن

کرچ نزدیک است و تمام کشته خواهیم شد پس ماه جبین فرشهارا بدلنمود و شاهزاده را در چادر پیچیده بر دوش
کشید و او را در پشت باغ حرم که سمت صحرا بود در گوشه خوابانید نزد سمپان عذار آمده مشغول زار یکریدند ماه
جبین گفت اینکار قهرمان است بر دل من اثر کرده خونخواهد شد اما چون صبح شد خبر بشاه دادند شاه بر روی بیچه

دنیب فرار کرده جهان در پیش چشم منظر شاه تیره و تار شد و رو بهمن کرد گفت دیدی چه افتاد بدر عالم افتاد بمن
وزیر گفت این پسر بجرائی ملک بمن آمده بود هر چه خواست کرد شاه گفت مرا بخیال میرسد اینچه طریق مملکت
داریست بجا آوریم و سان لشکر دیده مشغول کار خود باشیم که امروز یا فردا است که سرهنگ شامی با لشکر میاید باهم
بمردی با ایشان بکوشیم یا سر بسر اینکار میکذاریم یا انچه خواطر خواهت بعمل آید عود سد هر کسی شمشیر در بغل گیرد که
بوسه بر دم شمشیر آبدار زند اگر بخت یار یکند دشمن را فنا سازیم که آوازه تمام عالم برود و همه پادشاهان از ما حساب خواهند
برد و اگر کشته شویم بمردی کوشیده باشیم یک مرده بنام به که صد زنده به ننگ اما چند کلمه از شیرویه بشنو که چونماه
جبین او را در امکان انداخت کوهی در آن نزدیکی بود که سر بر فلک کشیده و در قله آن چهلنفر دزد طرار
خنجر گذار مسکن داشتند که مهتر ایشان نیاز نام بود دزدان در لقب تعریف کار دانخود را میکردند نیاز گفت هر که
بشهر من رفته تحفه بدست آورده از من خلعت بدو رسد فیروز نامیکه در عیار بدر شب تا ره ره از کرده مار بر
داشتی قد مرد یعلم کرده رو بجانب شهر نهاد همه جا آمد تا بحوالیعمارت شاه رسید از دور سیاهی بنظر در آورد
نزدیک آمد چادر شب بسته دید سر شراکشود جوانیدید که هنوز خط بنفشه بر کرد عذارش ندمیده در لباس سرخ و
دیبا او زر و جواهرات قیمتی دید که هر یک خراج ولایتی که در آن تاریکی چون ستاره میدرخشید

منوشی اشد شاهزاده را برداشته بدامنقاره برد رفقا دیدند فیروز نبود دلی برگشت و پشته سنگین بدوش دارد
باز نمودند پشیمان بر عجب جوانی افتادند همه را برا و رحم آمد و بهایکر لیشد شاهزاده کم کم بهوش آمد بسیار
گفت جوانان فکر سراحی کنید که حیف است انچوان ضایع شود هرچه داریم خرج میکنیم فیروز گفت احتیاج
بخرج نداریم دانقدر با اوست که اگر صد سال خرج کنید پیش نرفت پس جواهر ترا از او بدر آوردند چون
چشمها نهاخیره شد گفتند البته انچوان شاهزاده است و فیروز بر خواسته از کوه سرازیر شده بشهر آمد بدرخانه
شاهزاده جراح و حاقه بردر زدا عمش پیرون آمد جوانیرا دید احوال پرسید فیروز گفت ما از روم میآییم و در بین راه
دزدان بما برخوردند برهنه دیم جوانیرا از خدا رمنودند بشهر آوردیم زحمت کشیده برسر او نگاهی کن انچه حق
شماست بنده کی میشود او را برداشته بدامنقاره برد و مشت زر باو دادند و محبت نمودند و زخم شاهزاده را باو
نشاندند جراح گفت انچوان بدزخم کاریدارد دزدان گفتند مال و جان خود را براه او نهاده ایم جراح هم
گفت من هرچه از دستم برآید دریغ نمایم و بدا و مشغول شده بعد از ده روز علامتی شاهزاده ظاهر شد دزدان
بخوشحالی دیدند اما قرطاسرا که شیرویه کوش بریده و بخفت و خواری تمام بشهر شام فرستادان کس با کوش بریده
بریده نزد سرهنگ آمد گفت ترا که بدینصورت کرده قرطاس احوالات بسرهنگ گفت از این بخوان چو
نامه سر کوفته بخود پیچیده فرمود تا سرداران سپاه جمع آمدند و کوس کرنا کشیدند و پادشاه در خزانه کشود و لشکر
را احضار کردند بعد از یکماه سپاه چون مور و ملخ جمع آمدند و تمام سپاه پیرون آمدند سان دیدند دویست
هزار لشکر فراهم آمده پس کوس رحیل زدند و سرهنگ با اندریای لشکر روانه ملک منظر شاه شد چون بخاک یمن
رسید بهر ده و باغات رسیدند و خراب میکردند و مردم را بقتل میرساندند چون این بگوش شاهزاده
آواز نهادش پرآگاه منظر گشته باحضار لشکر فرماندار بعد از ده روز رسانیدند صد هزار لشکر بود منظر شاه
بدلاوران گفت اینجنگ برای ملک و مال نیست بلکه از برای ناموس خواهد بود بکوشید که بدست دشمن
گرفتار نشوید و تمام را خلعت داد روز دیگر سرهنگ با سپاه گران در رسید و خیمه و خرگاه برپا نمودند و انروز
تا شب جنگ نبود دلاوران و جنگ جویان در جوش و خروش بودند چون روز شد آفتاب در آمد صدا
بکوس برداز دو جانب بلند شد و لشکر در برابر هم صف کشیدند از لشکر شام سواری پیرون شد مبارز خوا
ست از لشکر یمن سواری پیرون آمد در برابر شاهزاده ایستاد دست بآلات حرب نمودند چند طعن

بر سر او نهاد گفت این نقاب دار معلوم است از خویشان منذر شاه است مگر او را بزمی رام خود کرده و بسر من آورده
پس آن نابکار در برابر شاهزاده آمد زبان بنصیحت گشود گفت ای جوان تو لائق سپهسالاری حیف نباشد
که تو شها در سپاه بانها بجردی سپاه زد سرهنگ برویم شاهزاده درخشید و نیزه حواله طوفان کرد طوفان نیزه را رد
نمود تیغ کشید حواله شاهزاده نمود شاهزاده دست او را گرفته و تیغ از بر و راز دست او بیرون کرد و چنان بر
او زد که دو نیمه شد غریو از لشکر شام و آفرین از لشکر یمن بر آمد منذر شاه امر کرد طبل بشارت زدند سرهنگ دیگر
دیگر کسی حریف او نیست نهیب زد که مگذارید این جوان جان بدر برد یکمرتبه لشکر شام بر شیرویه حمله نمودند اما
شاهزاده را خم بوجود نیامد سر بر سر کشید و تیغ بر کافران نهاد چون باد خزان که بر درختان وزد میرود و می
از گشته پشته میساخت منذر شاه بانگ بر سپاه زد که دریابید جوان نقاب دار را لشکر یمن از جا کنده شد
تو گفتی دریا بطلاطم در آمد جنگ مغلوبه شد و هیاهوی الحذر الحذر ریکهای میدان را بر کاسه سم اسبان می
دوانید و هوا از گرد و غبار تاریک شد و از صدای طبل و کوس کوش فلک کر شد زبس کشته افتاد بر روی خاک
زمین گشت چون آسمان در مغاک القصه از روز تا شام جنگ بود چون آفتاب بغروب کرد طبل باز گشت زدند
هر کس بآرام گاه خود رفت شاهزاده نیز هی بر مرکب زد و در سپاهان نهاد خود را بدزدان رسانید همه از جا جستند
و پروانه وار بدورش در آمدند و گفتند ما در سر کوه تماشا میکردیم الحق آنچه لازمه مردی بود بجا آوردید
شاهزاده لباس جنگ از تن بیرون کرد و لباس نرم پوشید قرار گرفت چون ساعتی از شب گذشت برخواست
و لباس شروی پوشید دزدان گفتند چه اراده داری گفت عازم کوهپایه ام و از کوه سر از یر شد و روانه
شهر شد و از انجانب چون دو لشکر دست از جنگ کشیدند منذر شاه گفت تفحص کنید که نقابدار کجا میرود
هر چه کردند اثری ندیدند منذر شاه بارکان دولت گفت اینجوانمیت وجهته امداد او بر ما حیف و بکجا رفت
گفتند ایشهریار یقین بچه درویش است میخواهد از شر ماری بیرون آید شاه گفت فردا از او غافل نشوید تا
عذرخواهی بکنیم اما سرهنگ دربارگاه نشسته بود رو بامرا کرد گفت نمک من بر شما حرام باد که امروز نتوانستید
یک سوار را علاج نمائید که نصف دلاوران را کشت سرداران گفتند اندیشه مدار که آتش بود از جا نجود
بیشتر را نسوزد فردا با قبال شما علاج نمائیم اما سرهنگ امبارزی بود قوی هیکل و دلاور او را با دو هزار سوار بر ابر میدان
نشد بقد مانند منار و چون راه میرفت قدش بر زمین خرو میرفت سرهنگ او را تواضع مینمود و در برابر

کرسی زرین نشست و گفت ای پهلوان دیدیکه هرچه خیال میکردیم برعکس شد و یک سوار تمام لشکر ما را برهم زد هم
چون مرد بعالم کم پیدا شد مگر شما فردا میدان اورید و نام خود را در عالم بلند کنید گفت اگر من با او
جنگ کنم مرا سر زنش خواهند کرد سرهنگ گفت فردا در یکطرف میدان ملاحظه کن اگر استعداد
دارد بروید بدینقوله سخن میگفتند تا وقت خواب رسید هریک باستراحت مشغول شدند اما شیرویه نام
دار از عشق سیمین عذار دید که یکی میگوید این نقاب دار امروز در میدان کار یکرد که رستم زال نکرد ظاهرا آنچه
درویش بود که این کارها را نمود سیمین عذار گریه کرد و گفت تو اینجا از برای جوئی من میگوئی دیگر من
او را نخواهم دید و اینقدر گریست که بیهوش شد شاهزاده بیتاب شده در را بگشود و خود را بقدم یار
سیمین عذار انداخت اما سیمین عذار از بوی دلدار بهوش آمد و شاهزاده را در برکشیده گفت
سخت میخواهم که در آغوش خود گیرم ترا انقدر کافر دل نفشارم ترا پس سیمین عذار احوالات
زخم را پرسید شاهزاده گذارشات را بیان نمود سیمین عذار بگریه درآمد شاهزاده او را تسلی
داد گفت چون شنید عشق کشتی هر دو عالم بهر تست اینخوشی اناعت که ما را کشته زین میدان برند
اما بعد از آن سیمین عذار گفت فدایت شوم هوا بسیار خوش است و مهتاب هم خالی
از صفا نیست بیا بباغ رویم و قدری صحبت بداریم پس هر دو از جای خود برخواستند و روبه
باغ نهادند و رفتند داخل در باغ شده بعیش و عشرت مشغول شدند اما چند کلمه از قهرمان
شنو که در آنشب بفکر سیمین عذار افتاده با خود گفت بهتر آنست که در این شب مهتاب بروم
و سر باو بزنم تیغ برکمر بسته روانشد چون بدر باغ رسید دید که سیمین عذار شاهزاده را در برکشیده در پشت
درخت پنهان شد تا هنگامیکه هر دو بخواب رفتند شمشیر کشیده خواست که بپیش رود سرش
بشاخه درخت خورد شاهزاده بیدار شد و پیش رفته او را گرفت و بیکی بر بنا گوش زد سیمین
عذار از خواب جست دید که شاهزاده دیو پیرا در زیر پا انداخته طپانچه براو میزند

گفت این کیست شاهزاده گفت این خراب کن دلهای عاشقانست من نمیدانم تو بهتر میدانی ماه
چهین گفت قهرمان است که ترا زخم دار کرد سیمین عذار گفت چه فرصت یافتی تو دشمن را بخون
او خنجر خود را لاله گون ساز شاهزاده دید که سیمین عذار در کشتن او میل دارد او را کشت و چند جام
دیگر نوشیدند شیرویه دید که اثر صبح نمودار شد آهی کشید و گفت ای صباح نیاسوده چشم راحت ما
سپیده دم نکی بود بر جراحت ما دراندم آواز کوس حرب از لشکر شام بلند شد سیمین عذار
هردم زدیده اینگل خندان چه میروی چاکم چه گل فکنده بدامان چه میروی شاهزاده گفت
زدیدار تو ام دوری ضرورت میشود ورنه نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد شاهزاده
وداع کرد شیرویه چون برق لامع خود را بدامنه پشته رسانید و نقاب بر صورت انداخته و از انجانب
شخت خونخوار شامیر ابر فیل قرار داده اند که در میدان جنگ نقابدار را تماشا نماید پس مردی از
سپاه شام بر اسب سوار شد و مبارز خواست کسی از لشکر منذر شاه جرئت نکرد که میدان رود
منذر شاه گفت جوانان چه خیال دارید بلکه نقابدار نیاید یکی از دلاوران که او را نا طبع میگفتند
بمیدان آمد شامی فریاد زد ای منذر شاه سپاه و دخترت را بده از لشکر تو کار بر نمیآید که شاهزاده خود را
بمیدان اندلخت لرزه بر اندام سرهنگ افتاد خونخوار عجب جوانیست اما چون شاهزاده نزدیک
شامی رسید چنان تیغ بر فرقش زد که بدو نیمش دیگر کسی جرئت نکرد که بمیدان شیرویه رود سرهنگ
آه از نهاد بر آورد گفت هر که سر نقابدار را بیاورد نصف دولت و دختر خود را بدو میدهم دلاوری
کریاسن نام بطمع دختر پادشاه مرکب را برانگیخت و سر راه بر شاهزاده گرفت زد
دهنه بر دهن مرکب شاهزاده گفت اینجا سر چه پیداست میگفتی بخیالت میرسد که در
لشکر شام کسی نیست جواب ترا بگوید دلاوران ما را عار است که در برابر تو آیند آیند

شاهزاده گفت ایدلاور تقصیرات ما را ببخش ندانستم که چو شما پهلوانی در میان سپاه میباشد مرا ببخش که بر
میگردم شامی گفت تو باعقاد خود مرا تمسخر میکنی دست بر شمشیر حواله شاهزاده مرکب پیش جهانید
دست او را گرفت جبرا تیغ از دست او گرفت چنان بر قفیه سر او نواخت که برق تیغ از شک مرکب جستن نمود
آفرین از دو سپاه برخواست سرهنگ بجو نخوار گفت دید شجاعت اینچو انرا خونخوار گفت تا من اسلحه بپوشم شب میشود فردا
میروم و سر او را میاورم سرهنگ اشاره بلشکر که مغلوبه کنید لشکر میدان ریختند شاهزاده هم توکل بخدا نمود
و دست بر تیغ آبدار خود را بدریای لشکر زد چون مندر شاه چنان دید نهیب بر سپاه داد که یاری کنید تا بدار را
که لشکر از جا بحرکت در آمدند روبسیاه شام نمودند روی زمین از کشته پوشیده شد و شاهزاده را بخواطر رسید که کشتن
لشکر فایده ندارد باید سرهنگ را بدست آورد کار او را ساخت پس همت بر نخونار یعلم گماشت لشکر از ترس کوچه
دادند خود را بعلدار رسانید و او را بضرب تیغ هلاک نمود روبسر هنگ نهاد سرهنگ از ترس در میان
سواران پنهان شد غلامان دور او را گرفتند شاهزاده صف غلامان را از هم دریده خود را بدو رسانید
تیغ بسر او نواخت آن ناپاک سر بعقب کشید تیغ بر گردن فیل آمد و قطع نمود سرهنگ با فیل بر زمین آمد غلامان
هجوم آوردند او را بدر بردند انروز شاهزاده چهار زخم بر داشت چون طبل بازگشت زدند دست از جنگ کشیدند
شاهزاده روبجوه نهاد دزدان استقبال نمودند خواستند زره از تن او بیرون نمایند او را زخمدار دیدند
آه از نهادشان بر آمد و بزحمت تمام زره از تن او بیرون نمودند و زخمها را شستند مندر شاه با سواران
رد شاهزاده را بر داشتند تا بدر غار رسیدند چون لنفر دلاور را دیدند که دور شاهزاده را گرفته اند مندر شاه از شا
دهی نعره زد بیهوش گردید شاهزاده از جا جست سر شاهر ابر زانو نهاد چون بهوش آمد برخواست و او را در
بر گرفت شاهزاده دست شاه را بوسید و عذر بسیار خواست پادشاه گفت ایفرزند برخیز بشهر رویم و آسایش
کنیم شاهزاده گفت تا جاندر بدندارم از برای تو کوشش میکنم اما آمدن من در شهر صورت ندارد شاه
گفت چرا شاهزاده گفت جهته انکه من خدای عالمیان را میپرستم و شما بت میپرستید و شما قدرت او را
مشاهده مینمائید و نیافته اید که من بیکنفر پیش نیستم چگونه بمن فتح میدهد مندر شاه گفت اینرا دیده روز یکه
تو را دیدم و دانستم خدا پرستی و دین تو برحق است بر بت و بت پرست هزار لعنت حال من اسلام بجو
شاهزاده کلمه شهادت بیان نمود و همه بزرگان مسلمان شدند طبل بشارت فیروز کوفتند صدا

طبل بجوش سرهنگ رسید پرسید دیگر چه خبری برایید تمن رویداده جاسوسان خبر آوردند که آن نقابدار که
جنگ میکرد همان بود که ایلچی شما را تلف کرده بود سرهنگ روبخونخوار کرد که فردا ما را از غم این پسر خلاص کن
خونخوار گفت خواطر جمع دار پس آن شب را گذرانیدند چون روز شد از هر دو سپاه ناله کوس بحری بلند شد دو لشکر صف
کشیدند شاهزاده سوار بر مرکب اژدها خوارش بمیدان آمده مبارز طلبید خونخوار هی بر پیل زد گجک بر سر
نهاده و سپر امید انداخته و سر راه بر شاهزاده گرفت و زبان بنصیحت گشود که ای جوان دلم بحالت میسوزد که
عیش بدست من کشته شوی بیا و رکاب مرا ببوس تا پیش سرهنگ رویم و هر چه خواهی از برای تو بگیرم شاهزاده
درخشم شد و نهیب داد که ای نابکار زبان به بند و باز و بکشا نیزه بر یکدیگر کشادند چندان نیزه در یکدیگر زدند که نیزه
هر دو خورد شد کمانها بر سر چنگ آوردند و تیر بر یکدیگر افکندند از تیر هم فایده نشد پس دست بر عمودها بردند
که خونخوار چنان عمود خود را بر سر شاهزاده نواخت که عالم در نظرش تیره و تار شد و سرش بچرخ در آمد
در آن اثنا فیروز عیار خود را رسانید مشت گلابی بر سر شمشیر شاهزاده چشم کشود فیروز را دید گفت حریف پر زور
است فیروز گفت سیمین عذار از قصر مشاهده میکند با خود باش که حریف رسید شاهزاده از شوق قد بر اسپ
سر کشید هر قسم بود عمود او را رد کرد و عمود زرینچنگ خود را بر آورد از روی قوت عشق چنان بر قبضه سپر او نواخت
که بخیال انگبر رسید که عالم بر سرش خراب شد هر دو دست او از کار ماند سپر او ناف بر زمین نهاد مرد و
مرکب هم در غلطیدند خون از گوش و دماغش جاری شد و آن کبر خود را بر زمین گرفت شاهزاده هم از مرکب خود
را در برابر او گرفت طبل کشتی فرو کوفتند و هر دو بتلاش در آمدند کلّه بر کلّه هم زدند و هر دم که خونخوار چنگ
بر بدن شاهزاده میزد چنگ چنگ آهنرا میکندکاهی شاهزاده او را بعقب میدوانید کاهی او شاهزاده
را بزانو در میاورد تا آفتاب بمغرب رسیدند و از دها صولت باهم میکوشیدند نفس در نفس ان کبر
پیچیده نصیبان لشکر بهم آمدند هر چند خواستند ایشانرا باز دارند شاهزاده گفت دست بر ندارم تا کشتی را تمام
نکنم مبند رشاه آمده بهزار التماس انهارا جدا نمود ببارگاه برگشتند و زر بر سر شاهزاده نثار کردند شاهزاده تمام اصل و نسب خود را بیان نمود و از انجانب خونخوار ببارگاه آمد و قرار گرفت و گفت من در
عالم مثل ایجوان ندیدم و دلاوری مانند او نخواهد بود حقا که مرد است مرا از جان بیزار نمود اگر
بت مدد کند بحیله کار او را بسازم والا بزور حریف او نیستم خلاصه باستراحت مشغول شدند اما چون شب

برسردست درآمد آتش عشق در کانون سینه شاهزاده کردید باوجود که تمامش کوفته شده بود بنظر در نیاورد از جا
برخواست لباس شبروید در بر نموده روانه کوی یار شد همه جا آمد تا پشت خلوت رسید دید ماه جبین با ناز
نین نشسته میکوید شاهزاده با امید بود بخت کوشش زیاد نمود بدن نازنینش خسته شده چه میشد امشب جمال
نازنین او را میدیدیم سیمین عذار میکرلیت ماه جبین او را دلداری میداد میکفت امشب خسته است و با آر
حت مشغول است شاهزاده کفت حاضرم اکر اجازه باشد آمدم سیمین عذار چون آواز شاهزاده شنید برخواست
باستقبال آمد شاهزاده برخواست او را در برکشید داخل مجلس شدند ماه جبین برخواست و سر در قدم شاهزاده
نهاد و بعد بنا کرد بمیدادن سیمین عذار دید که شاهزاده زیاد کوفته است کفت جانم فدایتو باد چرا اینقدر دل
کیری بکریه در آمد و کفت نمیدانم فردا کار شما با این سک خونخوار چه جا بکشد شاهزاده کفت غم مخور دمار از او بر آ
ورم پس بعیش مشغول شدند تا نزدیک صبح که صدای کوسحر بی از دو طرف بلند شد شاهزاده اراده رفتن نمود
سیمین عذار دست بر دامنش زده کفت ایجان شیرین امروز رفتن را موقوف دار و مرا در تشویش
مکذار شاهزاده کفت اکر امروز میدان نروم مردم مرا زنش خواهند نمود و روانه کردید سیمین عذار بچشم حسرت
از عقب سر نکاه میکرد میکفت شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
اما شاهزاده بمنزل خود آمد و غرق در میان آهن و فولاد کردید القصه شاهزاده سه روز با خونخوار کرم کشتی بودند
که در روز سیم شیرویه نامدار نعره الله اکبر از جکر برکشید و قد و قامت اژدهامزاده را از روی زمین بلند نمود و بالا
ی سر در آورد و کرداکرد سر کردانید چنان بر زمین زد که شیر که از پستان مادر خورده بود بیا ... و تمام
اعضا و استخوانها و جوارح او چون طوطیا کردید صدای احسنت احسنت فتبارک الله احسن الخالقین از دو
لشکر بلند شد سر هنک ریشخود را میکند و بر سر و سینه میزد طبل بازکشت را نواختند هر کس بآرام کاه
خود رفت و چندی از شب کذشت شاهزاده برخواست آمد تا بجا پشت خلوت رسید چون نظر نمود دید
سیمین عذار را که چون ابر بهار زار زار کریه میکند و هر زمان باد و چشم اشکبار نیز با نخال میکوید شعر
مرا با چشم تر انداختی رفتی خوشت باشد کنار دامنم صحرای محشر ساختی رفتی خوشت باشد که شا
هزاده را طاقت نمانده داخل مجلس شده خود را بدامان سیمین عذار

انداخت و از هوش برفت و آن نازنین سر شاهزاده را بزانو نهاد و گرد از رخسار او پاک کرده میگفت
توشمع مجلس انسی و ماه عالم جانی بناز برهم خوبان که عالم از آنی شاهزاده سر خود را بدامان سیمین عذار

دید از جا برخواست و او را در کنار گرفت و لب بر لب نهادند و بوسه چند از لب شکرین یکدیگر بردا
شدند و ماه جبین می بمجلس در آورد و سر حریفان از باده ناب گرم گردید و بخواب ناز رفتند اما از
انطرف سرهنگ از غصه که داشت بر سر میزد و زاری میکرد و طغیان او را دلداری میداد سرهنگ گفت
ایطغیان غم زمانه خورم یا فراق یار کشم بطاقتیکه ندارم کدام بار کشم ای طغیان من که ادعای
پادشاهی ندارم عشق سیمین عذار مرا بدین مرز و بوم آورده اینهمه خوانه خرابی من از اوست و گرنه چه
باعث شده که از شام لشکر کشیده بدینجا بیایم ولایات مرا پایان نیست که نام ونگ سود را بر باد دهم
طغیان گفت اینهمه جنگ از برای سیمین عذار است من همین امشب او را از جهته تو میآورم سرهنگ دامن
او را گرفت و بگریه درآمد گفت اگر اینکار نکنی مرا حلقه بگوش خود خواهی نمود طغیان عرض کرد

برانیخودت انیکار میکنم دو سه نفر از عیاران خود را برداشته بیرون آمد هر کدام چوبی برپا خوانده وورد نیخوا
ندند و برو بهو البند شدند چوب انها را آورد تا داخل باغ شدند روشنائی دیدند بیشتر فتند نازنین
صنمبر را دیدند در بغل شاهزاده خوابیده چون چشم طغیان بر بیمین عذرا افتاد یکدل نه هزار دل عاشق شد
گفت انیخوان عبث سرباز نمیکن عشق او را با نیورطه انداخته چه ضرور که برای او ببرم او را برای خود
وکنیز شرا از برای او پیش آمده ماه جبین و پریزاد را مدهوش نموده بعیار انداد و گفت شما انها را ببرید شاید
بتوانم نازنین را از بغل انیخوان در آورم کنیز از نزد سرهنگ بردند از عیاران پرسید که انها که باشند گفتند
کنیز الیمین عذرا ند و پرده کلیم را کشودند چون انها را حیرت کردند گفت کنیزان او که چنین اند خودش چه با
عشق او یکه بهزار شد گفت انها را بهوش آورد ند ماه جبین و پریزاد خود را در جای غریبه ند انستند که انها را
دزدیده اند بغم فرو رفتند و طغیان نابکار خود را بالین بمین عذرا رسانید و پرنیان هندیرا از روی
او برداشت و او را بیهوش کرد و در پرده کلیم عیاری بپیچد خواست بردارد که شاهزاده بیدار شد آهسته نظر نمود
طغیانرا دید که میخواهد پرده کلیم ابدوش کشد شاهزاده از جا برجست و بند دست او را گرفته چنان فشار داد که اشخوان
او خورد شد نفس ملعون قطع شد شاهزاده گفت راست بگو تا خلاص شوی والا ترا میکشم طغیان شاهزاده را
بسر بمین عذرا قسم داد که او را نکشد گفت من طغیانم با سه نفر عیار آمدیم که بمین عذرا را ببریم کنیز انرا دزدیده
برای سرهنگ فرستادم در فکر بردن دختر بودم که تو پیدا رشدی شاهزاده آهی کشید عالم در نظرش تیره گردید با
خود گفت اگر انملعون بمین عذرا را ببرد من چه خاک بسر میکردم انملعونرا بدرخت پیچید و سر کلیم ابا زنمود بمین
عذرا را بهوش آورد گفت ایجانمن اگر یکساعت دیگر بیدار نمیشدم دنیا بر سرم تمام بود گفت مگر چه رو
داده شاهزاده مقدمه را بیان کرد آه از نهاد دختر بر آمد گفت حالا چه شد گفت بدرخت بسته ام و بسر
تو قسم خورده ام او را نکشم دختر گفت من قسم نخورده ام و تیغ بر جناب او انداخت که بدو پاره نمود و دختر
از غم نازنین و پریزاد دلگیر بود شاهزاده گفت انها را خواهم آورد را دیگوید که سرهنگ عیاری بطلب طغیان
آنتا پاک مثل سگ چهار پا میآمد که شاهزاده را چشم بر او افتاد که از پشت درختان میاید

چو لطغیان را کشته دید خواست برگردد که شاهزاده تیغ را بر کمرش نواخت که بدو نیم شد و نفر دیگر بودند بدر رفتند
خبر بردند که طغیان و مهیار کشته شدند آه از نهاد سرهنگ برآمد دست بخنجر خود را هلاک کند کامل وزیر دست او را
گرفت و گفت الیشهریار اگر حرفم را قبول کنی من تدبیر بکنم که همه خلق تحسین نمایند که گفته اند که بقوت حریف خصم نشد
حیله و مکر را زدست مده بشرطیکه از حرفم بدر نروی سرهنگ گفت هرچه تو گوئی چنان کنم وزیر گفت باید نامه بنویسی
بمنذر شاه که الیشهریار دانستیم خدا شما برحق است که با این لشکر گران بر شما فایق نیامدیم و تمام متبر اشکستیم و زار
زار پاره و دل بکرم خدا بتحال بفرمائید بیا بوس شما بیائیم و بشرف اسلام فایض شویم باقی امر از شماست چون
نامه نوشته شود انچه باید پیشکش بجهة منذر شاه و شاهزاده بفرستیم بعد با چند نفر امیران تیغها بر کردن و متبر ابر داشته
خدمت منذر شاه رویم و مکر و حیله کنیم کلمه طیبه را بر زبان جاری نمائیم یقین که ایشان ما را داخل شهر نمایند و ما را
مهمان نمایند بعد از آن ایشان را مهمان نمائیم و بعد از چند روز انها را بیهوش نموده هرچه خواطر خواه
تست بعمل میاید سرهنگ چون این سخن شنید بر او آفرین کرد در ساعت امر نمود نامه نوشتند و پیشکش سر انجام
نمودند و وزیر را فرستاد خبر بمنذر شاه دادند که وزیر سرهنگ با پیشکش بسیار خدمت شما میرسد منذر شاه
گفت والله که این مکر است تا به بینم چه رود بعد پس کامل وزیر اذن گرفت ببارگاه در آمد دعا و ثنا بمنذر شاه
بجا آورد و پیش کشها را نهاد بنحویکه چشمها خیره شد پس کامل وزیر نامه را از بغل در آورده بگوشه تخت منذر شاه
نهاد چون بر مضمون مطلع شد احترام بسیاری کرد در اثناعت کامل وزیر تبها را از کردن در آورده شکستند
و آواز تکبیر بلند شد و زبان بکلمه لا اله الا الله جاری کردند و کامل وزیر عرض کرد که الیشهریار بنده از قدیم هم
مسلمان بودم و دین خود را پنهان داشتم و در فکر بودم بچه نوع سرهنگ را بدایره اسلام در آورم
تا اینکه از لطف خدا چنین کاری اتفاق افتاد و چنین شکستی از شاهزاده باو رسید من فرصت کردم
قدری از وحدانیت خدا با و گفتم که ای شهریار این همه قوت که از شاهزاده ملاحظه میکنی که شها خود
خود را بر دریای لشکر میزند و اندیشه نمیکند از جناب خدا یخود ایمن است و گفتم الیشهریار انیطایفه عجب
حالتی دارند که بزرگ خود را در عالم همین پرورد کار خود میدانند همین که خود را باو سپردند اگر

بر دریای آتش زنند ایشان را محافظت میکنند و مانند پاسبان شدند که یار چه جهاد یرا که بدست خود میازیم پرستش میکنیم
امیقدر از انیخان باو گفتم که زنگ کفر از دل او پاک شد از خوابغفلت بیدار شد کلمه کفت و مسلمان شد و از کرده
ها بازکشت پشیمانی و مراخدمت شما فرستاد اکر مرخص کنید پا بوس شما مشرف شود شاهزاده که اینها را شنید
مرخوات دست بکردن وزیر انداخت و روبشیر ابوسید پس کامل بخواست ببزد سرهنک آمد چون کیر القلمزد و
کفت الشیر یار حال ما را از خود مسلمان ترمیدانند پس برخواستند و روانه شدند و از انجانب شاهزاده و منذر
و تمام امرا باستقبال آمدند و یکدیکر را در برکشیدند و باعزاز تمام داخل بارکاه شدند و سرهنک زبان عذر کشود و
کفت الحمد لله بشرف اسلام داخل شدیم خلاصه تا پهار روز بعیش و عشرت بودند روز پنجم سرهنک برخواست دعا
و ثنای منذر شاه را کفت و عرض کرد میخواهم مرخص شوم استعداد ارم که کله خرائه ما را بنور قدوم خود مزین فرمائید
بدرویشان نظر کردن بزرکی کم نمیکردد سلیمان با همه حشمت نظر میکرد موران را منذر شاه کفت ضرور زحمت شما
نیست خوانده ما و شما یکیست روبشاهزاده کرد کفت الغیرزند توچه میکوئی شاهزاده کفت چون دل او منجواهد
میرویم پس سرهنک سوار کردید و خوشحال بمنزل خود رفت بتدارک مشغول شد روز دیکر منذر شاه و شا
هزاده و ارکان دولت برخواسته سوار شدند و روانه اردوی سرهنک کردیدند از انجانب سرهنک با
وزیران استقبال بیرون آمده با منذر شاه و شاهزاده داخل بارکاه کردیدند مجلس بزم آراستند سا
قیان سیمین ساق بادهای یرواق را بکردش در آوردند تا سه شبانه روز مجلس کرم بود شب چهارم سرهنک
نابکار اشاره بساقیان نمود که داروی بیهوشی در شراب کردند بمجلس آوردند و منذر شاه و شاهزاده و انشا احوا
ل نبود و شراب نخوردند و شاهزاده و حریفان چند جام نوشیدند بیهوش شدند منذر شاه دریافت و از کوشه
بیرون آمده سوار شد ببدرفت پس سرهنک اشاره نمود شاهزاده را بغل و زنجیر بستند در دم حکم بر قتل او کرد
کاملوزیر مانع شد پس او را بزندان بردند و بر لشکر منذر شاه تاختند و خیمه و خرکاه ایشان را غارت
کردند باقی لشکر فریاد زدند ای سرهنک ما همه نوکر تو ئیم ما را مکش پس سرهنک حکم کرد دست از
جنک برداشتند هر چند تفحص کردند از منذر شاه اثری نیافتند چون صبح شد سرهنک

حکم کرد شاهزاده را بحضور آورند شاهزاده وقتی هوش مدخود را در زیر زنجیر دید دانست که سرهنگ حیله نموده او را از
نهادش برآمد خود را بحضد اسپرد چون او را بحضور آوردند گفت دیدی بت چیگونه مدد کرد و ترا گرفتم شاهزاده گفت
ای از سگ کمتر تا چه زهره بود بر من نگاه کنی چون زنان کردی و آخرهم بدست من کشته شوی سرهنگ در خشم شد
و حکم بقتل او کرد کاملوزیر عرض کرد که کشتن او را موقوف نمائید جهة انکه شما میخواهید بوصال سیمین عذار برسید و او این
جوانرا زیاد دوست دارد و چون او زنده باشد نخواهد گذاشت وصلت آنست او را حبس نمائید تا بوصال سیمین عذار برسید بعد کشتن
او آسانست سرهنگ حکم کرد شاهزاده را بمیدان بردند قراولان چند او را نگهبان بودند و خود ببارگاه منذر شاه رفت
بر تخت قرار گرفت و بضبط خزینه و کارخانه جات فرستاد که خدا و ریش سفیدان را طلبیده و تکلیف بت پرستی نمود
انها لاعلاج قبول کردند گفتند ایشهریار ما بدین آباو اجداد خود هستیم ما را جبراً مسلمان نمودند پس سرهنگ
همه را خلعت داده مرخص نمود رفتند و میگفتند خدایا وسیله بساز که شاهزاده از دست این کافران خلاص
شود و ما از ذلت بدر آئیم اما چند کلمه از سرهنگ بشنو که لئیم و لایات را درست نمود کی از خواجه کان
حرم را گفت برو در پیش سیمین عذار بگو سرهنگ سر آستان بوسی شما را دارد خواجه نیز روانه حرم شد و
چون رسید دید سیمین عذار مانند تمثال نشسته بود و زاری میکرد خواجه جرئت نکرد ماه جبین را خواست
و مقدمه را باو گفت ماه جبین رویخود را خراشید بر سر زنان خدمت او آمد و گفت مرگ
مبارک اینخبر افزاده خیال آمدن حرم دارد سیمین عذار چون اینمقدمه را شنید دست انداخته سینه خود
چاکزد چندان بسر زد که مدهوش شد کنیزان هر چند کلاب بر و لیشر زدند بهوش نیامد تا دستمال شاهزاده بردماغش زدند هوش آمد و اندک حالتی هم رسانید ماه جبین گفت فدایتشوم تومید انیکه شاهزاده در بند است و ضرر بهم
باو نرسیده پدرتهم با تمام اقوام کریخته شاهزاده هم از بند پرواندارد فردا ست که چو شیر بند را پاره میکند و ما را از
دشمنان خواهد گرفت تا سر او سلامت است چرا خود را هلاک کنی و حال چون کسی نیست شر انخبر افزاده را
زیاد و رکند مصلحت آنستکه از راه تملق و چاپلوسی با او رفتار کنی مبادا شاهزاده ضرر بریسانند خدا
شاهزاده را محافظت مینماید سیمین عذار گفت وای بلا هجران شاهزاده بس بنود که باید روی

سحن سرهنگ را به پنهم پری نهفته رخ دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این بود العجیبت ناگاه سرهنگ
نمودار شد خواجه سرایان از جا برخواستند و رنگ از رو سیمین عذار پرید و لرزه بر اندامش افتاد ماه جبین لب
دندان گزید اشاره کرد برخیز استقبال کن سیمین عذار نقاب بر رو انداخته بهزار تشویش برخواسته دو سه قدم پیش
آمد سرهنگ خود را بقدم او انداخت و گفت ای خوشه زخرمن حسن تو مشک ناب باشد کدای کاشفته حسن
تو آفتاب جان من نمیدانم چه مهمان نوازی میداری یا نه از لطف عمیم تو دور نیست اگر بیگانه خود را از خاک برداری
آنناز نین گفت حالی کرشمه دارم و پدرم در میان نیست و برادرم هم در بند شماست و من بصورت غرا دارم هر وقت
وارد شام شدیم مدعا بعمل خواهد آمد و هرگاه برادر مرا محبت نمائی جانم بسته اوست و اگر اراده دیگر داشته باشی خود را
هلاک خواهم کرد سرهنگ گفت من نه آنستم برادرت خاکقدم او را بر چشم میکشم و آنشبرا مشاهده جمال سیمین عذار
ممکن شد ساعتی نشسته برخواست ببارگاه آمد کاملوزیر را خواست و فرمود از قرینه معلوم میشود که سیمین عذار با من
میلدارد حال باید روانه ملک شام شویم در باب یمن چه باید کرد اینولایتیرا بکه بسپارم وزیر گفت مرد بدرمیان سپاه
مارایض نام با هوش و خرد میباشد و قابلیت دارد پس سرهنگ سرداران یمن را طلبیده گفت بدانید که
رایض از جانب مندر یمن پادشاه است اگر بشنوم که احدی از حکم او پیچیده است با تش غضب او را هلاک
نمایم پس او را بر تخت نشانیده و بیست هزار لشکر شامیرا در نزد او نهاد و سفارش بسیاری باو کرد که از جانب
مندر شاه باخبر باشکه بخبر بر سرت نیاید بعد تدارک رفتن را دیدند و خجند وزیر را و زیر نمود و خیمه و خرگاه
پر و نزدند و بیابان پر از لشکر شد و فرمود تا کجاوه ها بر زنگار بر شتران بار نمودند و خود بخدمت سیمین عذار
آمد گفت اینازنین بسم الله بیائید در کجاوه نشینید گفت ای پادشاه جهان چنینم گفت باید رفت و پرسش
برادر مرا چه کردی همراه سپاه ورگفت چشم گفت شاهزاده را باز نخیر بر شتر سوار نمودند سیمین عذار با کنیزا
ندر کجاوه نشستند و محمل رحیلرا زدند و روانه شدند منزل بمنزل رفتند تا داخل شام شدند بر منزلی فرود
آمده خرگاه برپا کردند و سیمین عذار را بر تخت زر نشانیدند و خرگاه کنیزان را بدور او زدند و لشکر بیمقدر
سنگ عقب فرو آمدند سرهنگ را هوا بدید سیمین عذار بر سر افتاده از جا برخواسته بدر خیمه

آمد و آواز داد که اسچان جهان غرم دیدار تو دارد جان برلب آمده باز کرد دیدار آید چیت فرمان شما سیمین عذار
گفت خوش آمدید بفرمائید سرهنگ داخل گردید و شرط دعا بجا آورد و گفت جانم از دست رفت دیگر هجران ترا صبر
ندارم یا کامم برآور یا هلاک نما سیمین عذار گفت امیر دچرا عقل نداری منکه تم بشام برسیم و بدستور پادشاهانه عروسی
نمائیم و تو بیخود شتابان بموقع میکوئی چه معنی دارد مکرر اگریزی آورده سرهنگ گفت نازنین امروز سه روز است داخل
ملک شام شده و از انجا بهتر در روی زمین نیست گفتم شاید در شفقت اشی سیمین عذار سر بر انداخت بنا کرد گریه کردن
از گریه او آتش بجان سرهنگ افتاد گفت فدایت گردم گریه مکن من میروم پس بیرون آمد و سوار گردید و بشکار رفت خود را
تسلید هد کسی جرئت نکرد همراه او برود یکساعت بروز مانده آهوئی بنظر سرهنگ جلوه نمود تیری بر کمان نهاده از پی آهو
مرکب تاخت که آنرا بغروب نمود و جهان تاریک شد اراده برگشتن نمود راهرا غلط کرد سرگردان در بیابان میگردید و در
بیابان لشکر از پی او شدند اما چو سیمین عذار از رفتن بشکار خبر شد ماه جبین را گفت فکری کن که امشب شاهزاده را بنیم
ماه جبین گفت برایشاهزاده بد میشود سیمین عذار گفت من بسرهنگ گفته ام که او برادر منست چندان مانع ندارد که
بدیدن او روم پس هر دو برخواسته چادر بر سر انداخته از خیمه بیرون آمدند خواجه سرایان انهارا بدرزندان رسانیده و بامیر
زندان گفتند که ملکه بدیدن برادرش آمده امیر زندانداند است که نازنین است سخن نتوانست زدن داخل زندان شد
وقتی بود که شاهزاده میخواند و گریه میکرد و میگفت من کجا هجر کجا ایفلک بی بنیاد بهمین درد بسوزیکه مرا سوخته
سیمین عذار آه از دل برآورد و گفت بمیرم و ترا با بیخال نه بینم و قدم شاهزاده را ببوسه داده خود را در
قدم او انداخت و میگفت فغان که مدعیان از منت جدا کردند مرا بدرد جدائیت مبتلا کردند این
بگفت و از هوش رفت شاهزاده هم بیهوش گردید ماه جبین انهارا بهوش آورد برخواستند و هر دو با هم
دست در گردن همدیگر کرده هم دیگر را میبوسیدند شاهزاده گفت ای یار وفادارم این زنجیر را در گردن
خیال زلف عنبر فام تو دارم و دیوانه وار حلقه ایم و چون خیال وصال تو میکنم زندان بر من گلستان
میگردد در این گفتگو بودند که صدای آمد آمد سرهنگ بلند شد ان نازنین با دل پر حسرت از جا برجواست
و گفت برخیز تا بگریم چون ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران یکدیگر را
وداع کردند سیمین عذار بیخود آمد در انوقت سرهنگ حکم کرد اردو کوچ کنند و خود آمده

مهار ناقه او را گرفت و میکشید سیمین عذار گفت تو عجب بیعار هستی از آن نمیترسی که شوکت و شان تو کم شود
سرهنگ گفت چاکری تو مقابل پادشاهیت القصه سیمین عذار با تعب و مرارت میساخت و از فراق
شاهزاده میگداخت تا اینکه بسواد شهر شام پیدا شد مردم با استقبال بیرون آمدند چون چشم ایشان بر شاهزاده افتاد تعجب میکردند سرهنگ امر کرد سیمین عذار را به باغی بردند که از فردوس برین نشانه بود و
میان باغ عمارتی بود در انجا ملکه را منزل دادند و سرهنگ را دختر خوروش ماهرویی بود نازک
بدن نام سرهنگ او را با جمعی از کنیزان بخدمت سیمین عذار فرستاد اما چون چشم آن دو نازنین بر
یکدیگر افتاد همدیگر را در آغوش کشیدند و دو ساعت در آغوش هم بودند بعد از آن مجلس آراسته به
صحبت مشغول شدند و سرهنگ بخدمت سیمین عذار آمد و زمین ادب را بوسه داد گفت جانم فدایت پیش ازین
آزار دلم آمده مرخص کن که بنای عروسی بگذارم سیمین عذار گفت چند روز صبر کن تا از رنج راه بیاسائیم
القصه هر وقت سرهنگ خواست عروسی کند سیمین عذار بهانه میآورد تا بدستان ایشان بر سیم
اما قبل ازاین عرض شد که خجند دختر خود را بشیرویه داد و از شیرویه گوهری در صدف کلچهره بسته شد و بعد از
نه ماه و نه روز یک آن و ردا از صدف گوهر پسری زآفتاب روشن تر و پسری روشن تر از افتاب تولد
یافت که آثار بزرگی از چهره او ظاهر و هویدا بود تا که انطفل به پنج ساله گی رسید معلم از برایش آوردند
و معلم هم او را تربیت میکرد و ادب مینمود تا آن وقت که سرهنگ بامنذر شاه دعوا میکرد
جهانگیر نه ساله بود درین ایام ترقی و شجاعت او بود که طفل از نه سال الی پنج سال ترقی مینماید و جهان
گیر از بسکه شجاعت داشت روز بروز ترقی میکرد هر روز با غلامان بصحرا میرفت و خجند را په رمیدانست
روزی از خجند اجازت خواست که بباز ار رود خجند گفت اهل این شهر بد مردمی اند جهانگیر گفت هر چه
تقدیر است همان خواهد شد جهانگیر با چند نفر غلامان بیرون آمدند و سیر کوچه و بازار میکردند مردم میگفتند
انچوان تخت بشیرویه میماند نقاوتیکدست در سن است والا از وفر به تر است و بدور او جمع شدند
کسی پرسید انجوان پسر کیستی گفت پدرم خجند است و مادر من فاطمه فیل گش است

گفت پدرم خجند است گفت تو پسر خجند نیستی او یکه خبرش نداشت جهانگیر را در آغوش گرفت و شادی خوانه آمد وزیر
او را دلگیر دید گفت ای فرزند ترا چه میشود گفت ای پدرم میگویند تو پسر خجند نیستی چگونه پسر ماغ نباشم که پدر خود
را نمیشناسم اما میدانم که مادرم کلچهره میباشد و نزد مادر آمد گفت ای مادر راست بگو که پدر من کیست
گفت پدر تو خجند است شاهزاده گفت بارها شنیده ام که تو او را پدر میگوئی کسی شوهر خود را پدر نمی
گوید راست بگو والا ترا هلاک میکنم مادرش دید بجز راستی چش نمیرود آب از دیده روان کرد
گفت مادر جان پدر تو شیرویه است پسر سلطان ملک رومی و در بند سرهنگ گرفتار است و تمام احوا
لات را بیان کرد آه از نهاد جهانگیر برآمد و چندان گریست که بیهوش شد خجند و کلچهره مضطرب شدند
و او را بهوش آوردند جهانگیر گفت ای پیر و تان چرا زودتر خبر نکردید که جان خود را نثار پدر کنم بخدا
قسم قرار نگیرم تا پدر خود را نجات ندهم پس رو بخجند کرد و گفت باید یکی مرکب لایق رکاب من باشد با یکدست
اسلحه بسیار خوب والا پیاده میروم خداوند بزرگ است جهانگیر برخواست و در میان سرطویله رفت
و اسبان را همه دید و پسندش نشد سپد ماغ برگشت گفت هیچکدام این مرکبان لایق سواری مرا
ندارند خجند گفت پدرت مرکبی داشت که او را از دهها غوار میگفتند و شبی پدرت را گرفتند
او مرکب بدر رفت از شجران اسب مرکب کران مایه است و هر کس که پیش او مرکب میرود
او را با لگد و دندان میکشد کسی جرئت نمیکند که نزدیک ان مرکب برود تو خودت اگر بتوانی
برو او را بگیر و سوار شو جهانگیر با شوق تمام بسر طویله رفت مرکبی دید چه مرکبی
که فزون تر ز رخش رستم زال بجمله هم چو شیر ببر و به پویه هم چو غزال پس مرکب را
رام خود نمود و مانند پدر بزرگوارش دست دراز کرد و کیر اسب را گرفت و بر سوراخ کمر
ش نهاد بقدر پنج قیقه آورد و برگرد و شد و میان شهر شد که مرکب را آزمایش
کند خجند گفت ای فرزند را یض ناب سرهنگ است و بد جرام زاده

ایست نرا ازحال تو خبر شود تورا امان ندهد جهان گیر تبسم کرد گفت من میخواهم شهانشام روم تو مرا ازرا
میرسانی اگر من علاج او را نکنم چگونه بشام میروم و روانه شهر شد غریو از لشکر و مردم برخواست و از هر
طرف تماشای او بهجوم آوردند که جوانی او را تماشا نماید و میگفتند اینچا بشیرویه میماند ظاهرا پسر شیرویه
چند نفر از ملازمان رایض خبر برایض دادند که جوانی از خوانه خجند پرون آمده مکمل و مسلح برمرکب کوه
پیکر سوار است خلق بسیار بر دور او جمع اند و میگویند پسر شیرویه بهاست و از دختر خجند و زیر بهم رسیده چون
رایض ایرا شنید لرزه براندامش افتاد و گفت این کار را سهل نباید شمرد برو ید او را پاورید پسنم چه کس است
ملازمان رایض بخوانه خجند آمدند گفتند رایض پسر را طلب کرده خجند گفت پسر من قابل مجلس رایض
ندارد هرچند عذر آوردند قبول نکردند جهانگیر درخشم شد برخواست اسلحه پوشید سوار شد خجند گفت ایفرزند نوعی
بکن که رایض نداند پسر شیرویه ایستی جهان گیر گفت بکوشت میرسد و روانه گردید مردم من گفتند هرگز اینچنین ازا
امان نخواهد داد همه اسلحه پوشیدند که اگر رایض خواهد صدمه باو نرسانند نگذارند اما چون جهان گیر بدر
عمارت رسید سیاولان گفتند اینجا هم پیاده شو جهان گیر گفت اینجا جای پیاده شدن من نیست
گفت اینجا طبیعت تو میگویم پیاده شو در هوا سخن میگوئی یکی از شامیان پیش آمد پای او را از رکاب پرون پاورد چنان پا بر مغز شزد که پریشان شد دیگر جرئت حرف زدن نکرد جهان گیر داخل شد
پیاده شد و جلو برباز و انداخته روانه شد و در برابر ایستاد چون چشم جهانگیر بر رایض افتاد در هم شد رایض
گفت ای پسر پدر تو کیست گفت پدر من شیرویه نام دارد است که بضرب تیغ عالم را مسخر نمود و سر جنگ زن
او را کرفت رایض درخشم شد و تیغ برکشید بر جهان گیر حمله نمود جهان گیر جستن نمود تیغ از دست او کرفته
چنان بر سر شزد که بدو نیم شد غلغله در بارگاه افتاد ملازمان رایض شاهزاده هجوم آوردند شاهزاده چو شیر کر
سنه در میان ایشان افتاد چند نفر را بکشت خود را بمرکب رسانید سوار شده تیغ بر شامیان نهاد چون
برگ خزان بر روی یکدیگر ریخت که گفته اند پسر کو ندارد نشان از پدر تو پنهانه خوانش مخوانش پسر
اهل یمن نیز بهواداری ایشان در آمدند تیغها را برکشیده بر شامیان میزدند و میکشتند و

چهار هزار نفر از شاهیان در آن گذر کشته شدند باقی تاب مقاومت نیاورده گریختند و جمشید و جهانگیر
با لشکر بسیار بدولت قرار گرفته و خجند و رنی با یازرگان دولت بخدمت آمدند و شادی بسیار

و جهانگیر گفت شادی آنوقت است که پدر مرا از بند سر بهک برهانم الغون ایجدبرز گوار بوبرخاست
بنشین تا منذر شاه بیاید من از پی پدر میروم خجند گفت ایفرزند تو را از رفتن بشام منع نمیکنم لاکن صبر
کن تا سپاه لشکر برایتو به بینم شاهزاده گفت مرا حاجت بلشکر نیست خداوند یاور و معین و یارانست
پس خجند را در یمن پادشاه نمود و مادر را وداع نموده مکمل و مسلح گردید و سوار شده روی براه نهاد یکه
و تنها میرفت و منزل طی میکرد تا روزی بمکانی خوش و خرم رسید و شکاری صید نمود و کباب
کرده که دید سواری پیدا شد چون نزدیک شاهزاده رسید شاهزاده برخواست و عنان مرکبرا
گرفته گفت ای برادر خوش باشد فرود آی و کباب بخور سوار گفت ای برادر دست از
من بدار مبادا تو هم از آتش من بسوزی شاهزاده گفت سبب چیست که هراسانی
سوار فرود آمد و گفت بدانکه مرا ثابت نام است و در شهر بدویه که پشت این بیابان است
منزل دارم و از اینجا تا شهر سه فرسنگ است و پادشاهی نام او ضحاک در شهرست که آتش میپرستد

پسر بیدانست بهادر نام سپاهی و نابکار هرجا که صاحب جمال زن بود شب میرفت و شوهر او را از خانه بیرون میکرد و با او عمل درست میکرد و شب باز بخود نشسته بودم که آن ناپاک بخانه من آمد و گفت از خانه برو نزد غیرت مرا دامنگیر شد و گفتم از برای دو روز زنده گانیست نمیتوان این ننگ را بر خود قرار داد پس من باو گفتم همچو ندیکران نیستم برو اینداز برمرغ دیگر نه که غفار البته است اشیانه پس آن ناپاک را بد آمد دست بر شمشیر رو بمن کرد من بیشدو بیدم تیغ را از کفش کشیدم و چنان بر فرقش زدم که تا سینه او شکافت و از خانه بیرون روانه نمودم و خود از ترس گریخته ام جهانگیر گفت ایچوان خواطر جمعدار که هرکه از پی تو بیاید علاجش با من شاهزاده گفت برخیز تا بشهر رویم ثابت گفت ایشهریار چگونه میشود پسر پادشاهرا کشته ام شاهزاده گفت هرچه میگویم بشنو و خواطر جمعدار که تا من پادشاهرا بدین اسلام در نیاورم از اینجا نروم البته تا اینکار را بخود نبرم نمیگویم پس مقدمرخود را جهته ثابت نقل نمود اندکی تسلی یافت برخواسته سوار شدند و روانه گردیدند چون قدری راه رفتند از دور گردی نمودار شد ثابت مضطر بگردید گفت تقین که اینها ملازمان ضحاکند و همین ساعت کشته میشوم شاهزاده گفت خوف مکن علاج انها با منست اما چون سوار از رسیدند ثابت را دیدند با سواریکه چشم از دیدش خیره میشد بر مرکب کوه پیکر سوار و غرق آهن و فولاد مثل آفتاب میدرخشید و از صلابت او اعضایشان بلرزه در آمد یکنفر پیش آمد عنان مرکب ثابت را گرفت و گفت از دست من جان کجا بدر بری جهان گیر گفت دست از او بردارید گفتند خونی شاه است تراچه بر بن شده که با خونی پادشاه رفیق شده ما با تو نزاع نداریم از پی کار خود برو و شفاعت او را مکن شاهزاده در خشم شد و نهیب داد که اگر دست از او برندارید دمار از روزگار شما بر میاورم ایشان یکبار حمله نمودند شاهزاده شمشیر کشید و در یکدم پست و پنج نفر از ایشانرا بدرک فرستاد و باقی رو بگریز نهادند و نزد ضحاک آمده انچه از شاهزاده دیده بودند گفتند ضحاک را مردی بود پهلوان و شجاع که او را باده هزار نفر برابر میدانستند بجنگ شاهزاده فرستاد باده هزار نفر چون نزد شاهزاده آمدند پهلوان با شش نفر بدست شاهزاده کشته شدند باقی دیگر گریختند و خبر بر ایضحاک بردند گفتند ایشهریار دلاوریست که مانند ندارد اگر کوه و صحرا

شود پرسوار نیند بشه از لشکر شهیار میدان به او عزم جولانکند چگویم که با لشکر جوانکند اشهریار پهلوان
تراسیکشهر چهار پاره نمود ضحاک باندیشه فرو رفت وزیر را خواست گفت در اینباب چه سازم وزیر گفت
ای شهریار بگذار بشهر آید شاه فیلنوش شاهزاده با ما بتدا اهل شهر شدند و بخانه ثابت رفتند ثابت بخدمت شاهزاده
مشغول شد روز دیگر شاهزاده غرق سلاح شد بر مرکب سوار شد اراده میان شهر نمود ثابت گفت ای شهریار را خواسته
بیرون نرفتن باعث فتنه خواهد شد درخواسته باش صحبت بداریم شاهزاده گفت ای ثابت من نیامده ام در
اینجا عشرت کنم من شرط کردم اهل این شهر را مسلمان کنم درخواسته نشستن کار زنان است ثابت یکی حرف نزد
شاهزاده بیرون آمد سپر کنان آمد تا میان میدان مردم زیاد تماشا جمع شدند خبر بضحاک دادند ضحاک
سعد وزیر را طلبید گفت برو بلکه این پسر را دلالتکرده ببارگاه بیاوری سعد مردی پاک طینت بود و مسلمان
در ظاهر تقیه میکرد زمین خدمت ببوسید و با چند نفر از طازمانخود که مسلمان بودند آمدند در میان
میدان جوانی دیدند در حسن و جمال مانند یوسف و در صولت مانند رستم و نور اسلام از جبهه
ظاهر بود سعد پیش آمد و با آواز بلند سلام کرد سلام را شاهزاده جواب داد سعد گفت ای شهریار بنده وزیر
پادشاهم مرا بخدمت شما فرستاده که ببارگاه تشریف بیاورید شاهزاده گفت پادشاه شما آتش پرست
و من خدا پرستم چگونه الفت میشود وزیر گفت اگر پادشاه شما را به پیند حلقه بگوش شما میشود شاهزاده
گفت غیر از تو کس دیگر بود پاره پاره اش مینمودم بسم الله پیش باش تا برویم وزیر او را بمجلس برد چون
چشم ضحاک بر صورت جهان گیر افتاد محبتش در دل او اثر کرد و گفت مثل تو جوانی چرا راضی
شوی که خون پسرم را از ثابت نگیرم جهانگیر گفت ای پادشاه حق است هر چه گفتی اما پادشاه
باید رعیت پرور باشد نه اینکه هر شب پسرش شمشیر به بندد و برود از پی ناموس رعیت و بتوهر را
بیرون کند و زن او را دخول کند و بناموسی بر سر خلق در آید مردم عالم ترا چه خواهند گفت غرض پادشاه حفظ ناموس رعیت است ضحاک بر شاهزاده آفرین گفت و از تقصیر
ثابت در گذشت و خلعت فاخر عطا کرد و بعد سفره طعام آوردند شاهزاده دست خود را

دراز کرد و ضحاک گفت ای عزیز چرا نمیخوری گفت ایشهریار بااین طعام شما پاک نیست بجهة آنکه آتش را خدا نیافریده
و آتش را خداوند برای کدار کدارد بنده اش آفریده و شما او را خدا میدانید و میپرستید خدا گیرا گویند که
هیچکس را مسلط نباشد و باد و خاک و آب را مسلط نداند و خدائیکه مغلوب شود چگونه میپرستید خلاصه
گفتار دل ضحاک ربود و گفت اسچوان بهمه حال دلیل راه من باش و ضحاک با همراهان شهر بایرهٔ اسلام
آمده شاهزاده چند روز در آنجا ماند و قاعدهٔ اسلام را بایشان ترتیب داده از پادشاه اجازه گرفت
و گفت باید بجانب شام روم شاه گفت صبر کن تا لشکر سامان شود شاهزاده گفت باید تنها بروم پیش پدرا
نایب مناب پادشاه نموده و شاهزاد وداع کرده روبراه نهاده و منزل طی مینمود پیست هفت روز راه رفت
تا بشهر رسید داخل شد جوانی را بنام مختار نام دروازه بان بود چون مختار شاهزاده را دید حیران جمال او شد
پیش آمد جلو مرکب او را گرفت و سلام کرد شاهزاده جوابداد گفت اسچوان این چه شهر است و پادشاه آنجا
کیست مختار گفت شهر گلبارد و پادشاه اینجا را شاه شجاع میگویند و مردم اینشهر بت پرست پشتیبان
و من تنها خدا پرستم شاهزاده گفت اسپار و میخواهم چند روزی در اینشهر بمانم گفت تشریف بیاورید
منزل من شاهزاده را بمنزل خود برد و بخدمت مشغول شد شاهزاده گفت اسپار در مرا از اوضاع
اینشهر خبر ده گفت از عجایبات اینشهر یکی اینکه در اینجا دختریست غنچه نام که در حسن عدیل و نظیر ندارد
و از اطراف شاهزادگان بخواستگاری او آمده اند و با هم جنگ و نزاع دارند بعضی کشته شدند
و بعضی بر سر کوی او خاکستر نشین شده اند و دیوی هم قطران نام بهوای او آمده از زمین ارژنگ بیت
چین آمده پادشاه لشکر برداشته بر سر او رفت و جنگ نموده شکست خورد و پدیدار عهده بر
نیامد لاعلاج از راه تملق بر آمده و بفریب او را نگاه داشته و گفت دختر را بتو میدهم بشرط
انکه جمیع خواستگاران دختر را دفع کنی که تمام در کمین دختر ند دیو گفت آنها را من دفع
بده تا من انها را بخورم پادشاه امر کرد تا در شهر ندا کنند و خبر دهند که هر که را

هوا یوصل غنچه بسرعت جواب اینديو را بگويد اندیو هر روز بمیدان میاید و [illegible] دختر میاینید و تا
بحال سه نفر را کشته است خلاصه شب تا صبح کذرانیدند چون نصبح غلغله پیچید شاهزاده پرسید چه خبر است
گفت دیو آمده و بنا بجنگست شاهزاده اسلحه پوشید و بمیدان آمد عجب آشوبیدیدر کوشه ایستاد و غنچه هم
غرفه نشسته بود تماشا میکردند ناگاه چشمش بر جمال شاهزاده افتاد آه از نهادش برآمد و بیخود شد باز خودداری
نمود که دیو لعین داخل میدان شد شیری در بغل گرفته نارسیده او را بر زمین زد و سر شرا کنده قدری از
اعضای او را بخورد و نعره کشید و گفت کیست از عاشقان باشد و خود را آزمایش کند از ترس غلغله در
میان شهر افتاد جوانی از عاشقان دختر دامن بر کمر زده آمد که خود را بیازماید با آن دیو قدری مجادله کردند آخر
الامر دیو او را در ربود و بر زمین زد و شکم او را درید خونش را خورد و نعره بر کشید و مبارز خواست آتش در
کانون سینه شاهزاده افتاد دست از مختار برداشت و در برابر پادشاه آمد و سلام کرد چشم پادشاه که بر
شاهزاده افتاد محبتی از او بر دلش افتاد جواب سلام باز داد بعد شاهزاده عرض کرد که مرا مرخص کنید
که بمیدان روم و او را در خاک تیره نشانم شاه از صولت شاهزاده در حیرت شد و دست او را گرفته
در برابر خود نشانید و گفت ای جوان محبت تو در دلم افتاده دل راه نمیدهد که تو را بمیدان هم چه عفریتی روانه
نمایم شاهزاده گفت التماس دارم مرخص کنید که دلم کباب شد باقبال تو خاک بر کاسه سرش کنم شاه او را
مرخص کرد شاهزاده دامن بر کمر زده بانگ زد که ای خیره امزاده آمدم که خاک بر کاسه سرت کنم دیو لعین
گفت بیا که خوب آمدی و بطرف یکدیگر دویدند و دو دال کمر یکدیگر را گرفتند شاهزاده خدا را یاد
کرد و انگشتری را از زمین کنده و چنان بر زمینش زد که میدان بلرزه و خنجر آبدار را مردانه وار از کمر
خود کشیده و شکم آن لعین سگ را از هم درید و پاره کرد که صدای احسن احسن از همه
خلق بلند شد غنچه بآواز بلند که همه شنیدند گفت قربان دستت ای دلاور پس بفرمود تا کنیزان
طبقهای زر آورده بر سر شاهزاده نثار کردند و مردم خود را قدم مبارک شاهزاده

وشاه شجاع شاهزاده را ماسه روز نگه داشتند روز چهارم شاهزاده برخواست و دست ادب بر سینه
گرفت و ایستاد شاه گفت ای فرزند چه اراده داری گفت ای شهریار پیش ازاین نمیتوانم
بمانم چراکه پدرم در بند سرهنگ گرفتار میباشد باید بشام روم مرا و رانجات دهم شاه گفت ای
فرزند اینچه حرف است که میگوئی من شرط کرده ام که هرکس اینید یورا علاج کند دامادمن باشد
حال باش تا من بعهد خودم وفا کنم بعد سان سپاه برای شما به بینم ان وقت بروید جهان دیده
گفت انچه فرمودید خوب است اما کمترین را هم دو عرض است اوّل انکه تا پدرم را نجات ندهم
آرام ندارم دوّیم انکه وصلت کردن ما و شما درست نیست بسبب اینکه ما خدا پرستیم و شما ها
آتش پرستید شاه گفت ای فرزند وقتی که تو الله اکبر گفتی و دیو ملعون را بلند نمود
می دانستم که خدا پرستی و خدای شما و دین شما برحق است و نور اسلام در دین ما
تابیده و خواهش دارم کلمهٔ اسلام برمن تعلیم نمائی شاهزاده اسلام را بر

نها عرضه کرد و از رو لیصدق مسلمان شد و گفت حال تو پدر من هستی بمضمون الناس و علی دین ملوکهم
مسلمان شدند و انروز شب رسید شاه بحرمرفت یکی از خواجگان نزد غنچه رفت و گفت ایملکه انجوانکه دیوزاد
میخواهد برود و پدرت هرچند او را بدامادی میخواند قبول نمیکند و تا حال بهانه داشت که شما کافرید و من مسلمان
و حالا که مسلمان شدیم معلوم نیست که دلخواستن شما را داشته باشد فردا بجانب شام میرود که بدر خود در نجات
دهد غنچه بگریه در آمد باخود گفت تقصیر من است که از نوک غمزهٔ مژگانم جگر شیر اخونریز نکرده و از زلف عنبر فام زنجیر
بگردن عقلش در نیاورده ام کریا نخوابی ز محفل رویدر هامون کنم کوهر افرهاد سازم دشت را جیحون کنم باید
امشب هرنوع است خود را باو بنمایم و مرغدل او را صید کنم وگرنه فردا خواهد رفت و من در آتش او کباب
خواهم شد رصد نمود تا نصف شب شد همه حرم بخواب رفتند خود را زینت کرد ببالین یکی از کنیزان که او را
شهلا میگفتند آمد او را بیدار کرد شرح حال را گفت و شهلا چنگ را خوب میزد برخواسته چنگ با صراحی می
برداشت روان باغیکه شاهزاده در انجا بود گردید چون داخل شدند شاهزاده را دید در خواب غنچه
پیش آمد و لحافرا از روی او برداشت خواست رویش را ببوسد از خواب بیدار شد آهسته چشم باز نمود طرفه
پریزادی را دید گفت از حسرت قتش سرو بگل فرو رفته و لاله از تماشای رخسارش داغ بر جگر نهاده و گمند تابدارش
دل پاید لرا در بر نخچیر کشیده قد طوبی دمشالش سرو بستان رخش زینت فزا لیصد گلستان شاهزاده از جمال
او حیران شد بر جمال نظر نمود ناگاه اشک چشم دختر بر رخسار شاهزاده افتاد دیگر شاهزاده را طاقت نماند برخواسته
دست او را گرفته بوسید غنچه سر بزیر انداخت و غرق عرق حیا شد شاهزاده نازنین دیگر عقب سر او دید
گفت ایجان جهان کشتی ما را کیستی که امشب قدم بر چشم من گذاردید شهلا پیش آمد و گفت ایشهزاده یا این غنچه دختر شاه
شجاعت و کینه او شهلا یم و پدرش او را نام زد شما کرده شنیدند که فردا شما تشریف میبرید [illegible] شاهزاده
چون گل شگفته گردید و غنچه را چون جان در بر کشید و چند بوسه از لبی که سهیل سان بود
ربود که شهلا جام میرا بکف در آورد چون سر حریفان از جام بادهٔ ناب

کرم کردید غنچه گفت ای شیر یار شنیده ام میخواهی بروی و مرا در آتش فراق بسوزانی اگر اینجا لداریدمن خود را
هلاک خواهم کرد ایرا گفت و بگریه در آمد شاهزاده رو بروی او نهاد گفت اسجا نشیرین تا ترا ندیده بودم احتمال
شت بروم و اکنون تا ترا هم نبرم نخواهم رفت خلاصه تا صبح بر آمد یکه بکیر را و دا عکردند و غنچه با مید واری تمام منزل
خود رفت چون آفتاب بر آمد شاهزاده و شاه شجاع و وزیران همه در بارگاه جمع شدند و هر کس از اهل
شهر نکاه میکرد مسلمان میشد شاه شجاع گفت الغیر زنده الحمد لله مدعای تو حاصل شد حال اجازت ده تا بنا بعهد
وسی بکذارم جهان کیر گفت ای پادشاه شرط کرده ام تا پدرم را از زندان نجات ندهم بکرد عیش نکردم اما یک
نوع میشود چون مرحمت شهریار به بنده کامل است عقد واقع شود و او را هم راه خودم ببرم و بعد از وصول مدعا بخد
مت برسم و با پدرم عروسی کنم شاه شجاع انکشت قبول بر دیده نهاد و فرمود تا مجلس آراستند و غنچه را بر ایوان فرا
ده عقد بستند بعد از چند روز سار بانان کجاوه از برای غنچه مهیا کردند کستهم که یکی از دلاوران بود دیحته راه یقین
شد پس شاهزاده شهلا را بمختار دروازه بان بخشید با غنچه و کستهم همه جا منازلی میکردند میرفتند و در هر منزلکه
فرود میآمدند در صحرا خیمه برای غنچه بر پا مینمودند و بعشرت بسر میبردند تا روزی بدر کنار بیشه نزدیک آمدند و خیمه بپا کردند
قدری کباب تناول نمودند کستهم عرض کرد در این بیشه شیر بسیار دارد باید احتیاط کرد که طعمه شیر نشویم
شاهزاده کفت خواطر جمعدار و غنچه را در بغل کرفت و با استراحت مشغول شدند در آن حال چند شیر
غران از آن بیشه بیرون آمدند و بر اسب کستهم حمله کردند و او را در هم شکستند که کستهم دست
برتیغ کرده چند شیر را بدو نیم نمود شیر انکر نیز آن ده شیری غافل زخمی بر کستهم زد بدن او را مجروح کرد
شاهزاده دید کفت ایدلاور در این نزدیکی آبادی هست کستهم عرض کرد بلی شهریست از ولایت شام
او را سرهنک آباد میکویند شاهزاده بر مرکب نشست و غنچه را در کجاوه نشانید و کستهم را بر ترک نشانید و روانه شدند
قدری راه رفتند بشهر رسیدند بخانه فرود آمدند و کستهم را در انجا سپردند و سپردند که او را معالجه نمایند و خود از انجا
شام شد چون بیک منزلی شام رسید خیمه بسیاری در صحرا دید و یک دهی در آن حوالی

بود از اهل انجا پرسید اینچه سیاهیست گفتند این سرهنگ شامی میباشد بشکار آمده شاهزاده گفت من
ضعیفه همراه دارم جائی بمن بدهید که بیرون نمیتوانم ماند گفتند ملازمان سرهنگ اینجا را پر کرده اند ما دیگر
جا نداریم شاهزاده گفت اینازینن کار مشکل شد پس را مهراچپ زدند در انجوائی در کنار رودخانه آبی فرود آ
مدند خیمه بر پا کردند غنچه گفت ایشهریار خوب مکانیست آب نزدیک است و کسی هم نیست برهنه شدند و از لعل
لب یکدیگر بوسه میربودند از قضا در انوقت مرکبی از ملازمان سرهنگ بدر رفته و صاحبش هم جا از پی او آمده
تا بدر خیمه غنچه رسید چشمش بغنچه افتاد شاهزاده برخواست و سیلی بر بنا گوشش زد که آتش از چشم او برجهت
رو بگریز نهاد مردم گفتند ترا چه میشود که سراسیمه شده گفت با نجوائی مرویدکه سیلی در کار است آوازه در
میان لشکر افتاده تا بگوش سرهنگ رسید امر در اطلبید و از او احوال پرسید مقدمه را نقل نمود
سرهنگ در دم شمطار نام را طلبکرد امر کرد برو به پین کیست او را بیاور شمطار نزدیک خیمه آمد آن
کب را دید گفت صاحب اینمرکب آیا چگونه آدمی باشد پیش رفت از دور فریاد کرد که ایصاحب خیمه
شاهزاده بیرون آمد شمطار یال و کوپال شاهزاده را دید بدنش بلرزه در آمد گفت ایشهریار سرهنگ مرا
بطلب شما فرستاده از انجمله پادبانه فریاد کردم شاهزاده گفت برو بگو من کنیزیدارم او را شما نمیتوانم گذاشت
بفرمائید خوانه برای منخالی نمایند در انجا بروم و بخدمت آیم شمطار گفت منت دارم برگشت و نزد سرهنگ
آمد و مقدمات را گفت بامر سرهنگ خوانه خالیکردند شاهزاده منتظر بود شمطار رسید و خبر نمود شاهزاده غنچه
بخانه برد او را گذاشته روانه نزد سرهنگ شد غنچه گفت ایشهریار مرا بکه میگذاری شاهزاده گفت بخدا می
سپارم خواطر جمعدار کسی جرئت ندارد بتو نگاه کند این گفته روی او را بوسید و نزد سرهنگ آمد داخل بارگاه
شد چشم سرهنگ بجوان عالیمقداری افتاد که در کمال حسن و جمال و شجاعت نظیر ندارد و از
جای خود برخواسته و شاهزاده را زیاد از حد احترام نمود دست او را گرفته در پهلوی خود نشانید
حیرت کنان بر شاهزاده نظر میکرد و سرهنگ سر در گوش کاملوزیر نهاد گفت این پسر
سخت بشیر و یه میماند وزیر عرض کرد درست دیده یا برادر یا پسر او میباشد سرهنگ

براندامش افتاد در نگش متغیر شد تا یکساعت متفکر بود بعد فرمود بزم آراستند و ساقیان سیمین ساق با
دهای رواق بکردش در آوردند و سرحریفان از بادهٔ ناکرم کردید شاهزاده در مستی از سرهنگ پرسید
چند روز است اینجا تشریف دارید گفت یکماه است اینجوان صحرا آمدن من اینکه دفع غم و غصه شود شاهزاده
گفت ای شهریار چه غصه چیست سرهنگ آهی کشید و گفت اینجوان در دلیست در دلم که گر پیش آن بچشم بردارم
آستین بدر رود تا بدامنم عشق دختر مهندر شاه یمنی خوانده طاقتم را خرابکرده و آتش در خرمن صبرم زده بعد ازانکه
لشکر یمن و جنگها نمودم و سوار نام داری مثل شیرویه که در یکمصاف لشکر مرا برهم زد دلاوران کشت و
حیله ها نمودم تا او را کرفتم مهندر شاه هر کریاندم و میز امتحر کردم و یمین عذار را با شیرویه بها نیولایت آوردم
که او را عروسی نمایم و او سر بمن در نمیآورد هرچه فکر میکنم نمیتوانم کار او را بکنم و نمیتوانم که ترک یمین عذار
دانمایم مدت دو سالست مرا کرد سر میکرداند و روز بروز عشق او در دل من زیادتر میشود هرچند عجز و لا
وه مینمایم ثمر ندارد و مانند شمع از فراق او میسوزم چهل روزه مهلت خواسته بانچه خود را مشغول شکار کرده
یکماه و ده روز دیکر مانده به پنجم دیکر چه بهانه میآورد اینجوان حال تو احوال خود را بکو که از چه جا آمده
گفت ای شهریار بنده از امیرزادکان کلبارم شاه شجاع بر پدرم غضب کرد خواست او را بکشد من خوف
کرده کریختم و بطرف بلخ رفتم مدتی در انجا بودم و بدختری از بزرکان بلخ عاشق شدم زحمتها کشیدم تا
او را برداشته باین سمت آمدم تا به پنجم چه میشود سرهنگ گفت خوبکردی آمدی مشرف ساختی
دلکیر مباش که ولایتی از ولایت شام بتو دهم که تو نجوشی بکذرانی شاهزاده گفت دولت شهریار پا
نیده باد و سرهنگ چون نام دختر شنید طمعش در جوش آمده با خود گفت هیچ به ازان نیست که اینرا از
این پسر بستانم و با او صحبت بدارم شاید یمین عذار از رشک سر فرود آورد پس خواجه را خوا
ست گفت برو معشوقهٔ اینجوان را به بین که در مقبولی با یمین عذار چکونه است خواجه در حال بدر خانه
گفتکو بود آمد حلقه بر در زد غنچه پنداشت که شاهزاده است در را کشود خواجه را دید و یار را ندید دزدانه
دزدفت چو نچشم خواجه بر غنچه افتاد مدهوش شد بعد از ساعتیکه بهوش

آمد هرچند فریاد کرد که من از نزد سرهنگ آمده ام بخدمت تو باشم غنچه گفت خواجه ضرور ندارم خواجه برخواست نزد سرهنگ آمد در کوشه رفتند گفت چه دیدید گفت ایشهریار این کاست و انجم یا سمن آست در گلستان جهان هرد و ندارند نظیر چه دختر آشنا ببللعتی که صد سیمین نمدار اسیر غمزه اوست انکه ارحلوه کند شور قیامت اینست چونکه برا و نظر کردم بیهوش شدم چون بهوش آمدم هرچند گفتم که مرا خواجه سرهنگ مرا خدمت تو فرستاده گفت مرا احتیاجی بخدمت تو نیست سرهنگ گفت کاری بکن که او را ببینم گفت اینچنین کار شب نگاه دارشب میرویم و از شکاف در شمع جمالش را ببینیم شاهزاده بعد از ساعتی برخواست سرهنگ گفت ایفرزند شبرا بان شاهزاده جواب نگفت نشست و بزم آراستند و می بمجلس آوردند و سرهنگان از باده مست شدند و سرهنگ بهانه قضای حاجت برخواست خواجه او را برداشته خانه غنچه آورد و شمعرا رد شنکرد سرهنگ سر بر شکاف در نهاد غنچه را دید فریاد زد و بیهوش گردید خواجه او را در کنار گرفت و مالش داد بهوش آمد خواجه گفت ایشهریار برپا برویم مبادا پسر بیاید و شمارا ببیند سرهنگ گفت قوه رفتن ندارم خواجه گفت ایشهریار بمنزل روید و با اینجوان از در یکفتگو نمائید معلوم است جوان سربازیست بلکه دختر را بخوشی از او بگیرید یا بخلعت و ولایت خلاصه آمدند در پهلو شاهزاده و از هرجا سخن راندند و بحرف جوانمرد میرسانیدند گفت اینجوان هست جوانمرد صد هزار کار چه با انجام نرسید انچه کار گنج و ولایت بخشی وجودی ندارد هرکه جان خود را ببخشید او را جوانمرد گویند و من ترا از آن جوانمردان میدانم شاهزاده گفت بنده اگر چیزی باشد دریغ ندارم سرهنگ گفت قبل از این بشما گفتم که سیمین عذار در دل من خون کرده میخواهم در برابر او رقیبی بدارم بلکه او را رام کردانم و غیر از این نشود حال از شما خواهش دارم بفرمائید خدمتکه هم راه دارید بمن ببخشید او را بجرم برده چند روز بصورت ظاهر با او صحبت دارم و خون در دل سیمین عذار نموده اختیار با شما است و من دختر خود را بعوض تو میدهم و هر قدر که گنج و گوهر خواسته باشی موجود است شاهزاده گفت دختر وجود ندارد کنیزیست از شما سرهنگ آفرین گفت و تاج از سر برداشت بر سر شاهزاده نهاده خواجگان را خواست ناقه و کجاوه مقرر کرده که بروند

غنچه را سپارند شاهزاده گفت الشیر یار اذن بده میدهد بروم او را دلداری کنم مدتیست با من بوده او را نه
بینم دور از صواب است او را مرخص نمود شاهزاده نزد غنچه آمد گفت ایغیر یطرفه کاریکرده ام و باید از گفته ام
سرچیچی گفت هرچه کرده محتاری تا حال کجا بودی مرا تنها گذاشتی در دو ساعت کله داری بعد را
چه خواهی نمود غنچه مضطرب شد که چه رو داده گفت بنا بر مصلحت چند وقت ترا بسرهنگ دادم بخواطر من غم مخور
چند وقت بحرم سرهنگ بمان و خود را نگه دار و غنچه نمیدانست جهانگیر پسر شیرویه است و سیمین عذار زن
او خلاصه شاهزاده گفت کار یکن تو دست نیابد تا پدر خود را بجا تدهم و ترا خلاص کنم غنچه گریه کرد و شاهزاده
او را در بر کشید گفت ایجان دلگیر مباش بعد از تو در حرم سرهنگ باعث نجات پدرم است والا کسی
نتواند ترا از من بگیرد غنچه گفت ایجانم مرا طاقت نیست روی نحس سرهنگ را ببینم و فرمان ترا لابد راضیم و نوعی
بنما که زیاد در اینزندان نمانم شاهزاده رو بشیرابو سید و گفت انشاالله زود خلاصت کنم که خواجگان محل را
آوردند غنچه گریه میکرد کنیزان داخل شدند با شیرابو سیدند و او را بهزار حسرت خواجگان بردند
رفتند و شاهزاده زار زار گریه مینمود و قرار و آرام نداشت و آنشبرا با آه و ناله گذرانید تا وقتیکه لشکر بسرهنگ
کوچکرده و خرکاها را کندند شاهزاده هم دوشبدوش سرهنگ آمد تا ببارگاه رسیدند و قرار گرفته و سیمین عذار
والحرم را خبر دادند جوانی از کلبار آمده معشوقه خود را بسرهنگ داده سیمین عذار و دختر سرهنگ از اینخبر زیاد
خوشحال شدند بهوا اینخبر رفتند غنچه با دیده تر بگوشه نشسته بود که هردو داخل شده بتعظیم انها برخواست و
نگاه کرده ناز نینی دید که اگر مهتاب شب زنده دار او را دیدی چو شیخ صنعا خرقه را بآتش ترسائی سوختی و
غنچه گفت بنجش که غریبم و میخواهم شما را بشناسم ماه جبین گفت اینسیمین عذار دختر سرهنگست و ما کنیز شما ماه جبین غنچه گفت سرافراز نمودید خلاصه سیمین عذار با غنچه مشغول صحبت
شدند روز دیگر سرهنگ با شاهزاده بشکار رفته قضارا آهوئی بنظر شاهزاده آمد شاهزاده کمند را بر سر دست
در آورده بهر کرد و سر در عقب نهاد او را بانجم کمند در آورد سرهنگ که آن چابکدستی را دیدند

متوهم شد گفت سخت واهمه ازاین پسر در دلم افتاده هیچ میدانم که بجز نخواهی بیمار زنان یمن آمده دروغ
میگوید که از امیرزاده کامیاب ازاد غافل نباید بود و زیرکت چنین خواهد بود خلاصه چون بشهر آمدند شاهزاده زرین
مرکب را گرفته بصحرا سر داد سرهنگ گفت چرا طویله نمیرستی گفت همیشه اورا بصحرا میفرستم زهره ازو نمیبرد
او را بگیرد و خوف سرهنگ زیاد شد پس بارگاه آمدند چون داغ سرهنگ چاقشد هوای نخجیر بسر شاهزاده از بارگاه
در آمد و امر کرد که دختر ماهرو فی جمله صحبت شاهزاده برند و خود بحرم رفته کنیز از امداز و سیمین عذار و
نازک بدن و غنچه لب و پاچه بزم و اشتند سرهنگ نازنینان را دید چون دسته گل جمع شده اند و باغ از عارض آنها گلستان
شده سرهنگ اندازنینان برخواسته هر کدام از طرفی رفتند سرهنگ نزد غنچه آمد غنچه روی درهم کشید
و در پیش سیمین عذار نشست سرهنگ گفت انچه بدو نیکو خود داشتی کم بود که تعلیم او هم کردی میدانم با شما چکنم
ناز کبدن گفت ایپدر حیف از تو نباشد که اینقدر شتاب داری این دختر دو روز است بخانه آمده و تو اندیشه
این چه مهربانی است خیال نمیکنی در میان مردم چگونه بوسه بازی میکنی پیش از آمدنت از او چه باشد هم شما
راضی بود و باز انچه گفت او را دل بدست کرد صبر کنید من تعهد میکنم انچه بخواهید قبول نماید سرهنگ گفت
تا بد آستان آنها برسیم شاهزاده صبر کرد تا شب شد برخواسته شمشیر در میان بسته رو بزندان نهاد
میرفت تا بدر زندان رسید دید که چند مشعل زده اند و جمعی با تنهای برهنه پاس میدارند پرسید شما چه
کسید و چرا با اسلحه اینجا نشسته اید پاسبانان مصاحب سرهنگ را دیدند برخواستند از راه ادب گفتند شاهزاده
اینجا که شیر دیده است در اینجا محبوس است ما کشیکچیان اویم جهانگیر آهی کشید و سخن نگفت ساعتی در دیوار را
ملاحظه نموده راه و رخنها را دید برخواست و روانه شد چون بعقب زندان آمد دیوار شکسته دید گفت
بنزلخواه آمد چون صبح شد سرهنگ بحرم رفت شاهزاده توکل بر خدا کرده کمند انداخته خواست بالا بیاید
پاسبانان براو حمله کردند شاهزاده دید که بخت یاری نکرد دست بر شمشیر آبدار کرده نعره الله اکبر از جگر برکشید
و مانند شیر گرسنه در میان آن فرقه ناپاک روباه صفت افتاده و حمله کنان جاید و مانند شعله

شعله سوزان خرمن عمر امنا وقفا را بباد فنا داد در ساعت در زندان از کشته پشته میساخت و آهو از هیاهو بلند شد
خلق از خواب باشمشیرهای برهنه بیرون آمدند سرهنگ رسید و خود را بدر زندان رساند فریاد برآورد که مگذارید پسر ملک
رود شاهزاده چون آواز سرهنگ را شنید خواست خود را باو رساند و کار او را بسازد از زیادی لشکر ممکن نشد دو هزار
کس دور او را گرفتند از شیر بچه از هر طرف حمله مینمود از کشته پشته میساخت و هر دم سرهنگ فریاد میزد مگذارید

ملک بهرام بدر رود و آن همه جوم او رشده آن نامدار چهار زخم زد و شیر بچه در میان لشکر
شده از هر جانب سپاهرا بر هم زد خود را بتاریکی انداخته و بدروازه رسید کمند انداخته بالا رفته و از انطرف از زیر
شده در دروازه مرکبرا بدست آورده روبشهر کلبار نهاد سوار و پیاده از عقب او بیرون آمده تا صبح اکردیدند
او را نیافته پس نزد سرهنگ آمدند گفتند او را نیافتیم اما زخمهای بد داشت مشکل است که جان ببرد سرهنگ
گفت اگر کشته میشد خواطر جمع بودیم پس امر کرد داری بر سر پا کردند و شیرویه را بابند و زنجیر گران از زندان
بیرون آوردند بپایدار چون شیرویه خود را بپایدار دید اشک از دیده باریده و از هر جانب کسی را
ندید که او را یاری بکند دل بحکم خدا بست او را بدار کشیدند از زنده کی مایوس گشت و میگفت خوشا
روزیکه خود را بر سر دار فنا بینم سرم گردد بلند و عالمیرا زیر پا بینم و تمام شهر برایش گریستند

حکم کرد او را تیر باران نمایند و در شهر شام تاجری بود کیوان نام و دل او بر غربی شاهزاده بسوخت بملازمان
نخود گفت اینجا از شب بد رمیبریم بشرطیکه شما دست از مال بردارید و هرچه میگویم بشنوید هر کدام مرکبخود را
بردارید در فلانمنزل باشید تا من او را بدر برم اگر جان داشته باشد کار ما بپادشاهی رسد والا جسد او را
بدر بریم گفتند جانخود را فدای او کنیم پس اسباب خود را مهیا کرده چون شب شد خود را بنزدیکی رسانیدند
کردیدند پاسبانان همه در خوابند آهسته پیاده شدند را بریدند شاهزاده را نجات دادند اما تمام بدن او
خشکیده بود او را برداشته از شهر رفتند و مرکب تاختند تا نزدیک صبح بقریه رسیدند شیرویه را در جایگرم
خوابانیدند بعد از ساعتی شاهزاده بحال آمد چند نفر را بدور خود دید از خواست آبگرم بشیرویه دادند در
کهایبدنش گرم شد از جا برخواست گفت شما کیستید کیواندستا و را بوسید و چون کیرا پیانکرد شیرویه گفت
ایپدر من را باعث نجات شدی غم مخور اگر مال تو تلف شد صد چندان از ملک شام بتو دهم کیوان گفت
تو زنده باش مال دنیا قابلیت ندارد و شاهزاده را احترام برده بیرون آمدند سوار شده در میان ایلیات
رسیدند یکجا توقف کردند شاهزاده فریب شد و خبر دادند در اینوا حی لشکر زیاد فرود آمده میگویند بجنگ
سرهنگ شام میرویم شیرویه در تعجب شد و گفت از قلن بسوی این سپاه خوبست کیوان گفت میرویم مرکب
آوردند سوار شده رفتند چون نزدیکتر رسیدند سی کنانه علم نشانه سیهزار کس احوال پرسیدند گفتند این سپاه
ازمنذر شاه یمنی است بجنگ سرهنگ میرود شاهزاده را حیرت زیاد شد پیش آمد نظرش بر منذر شاه افتاد
پی اختیار از مرکب زیر آمد و سر را در برکشیدند و از شوق بگریه در آمده و خیمها برپا کردند منذر شاه پرسید انفرزند
چگونه از دست سرهنگ خلاص شدی شیرویه تمام حالات را بپیانکرد و گفت شما حالات را نفرمائید گفت من از شب از
دست سرهنگ گریختم و از مردان کار دیده چند تن رسیدند و از انجا ببابل و احشا ما ترفتم و از هر جا لشکر جمع نمودم
سیهزار تومان از سوداگری که شما را از چاه آورد گرفتم تدارک سپاه دیدم و آمدم که شما را نجات دهم لله الحمد
نجات یافته اید حال باید باین نابکار کوشید تا ناموس خود را نجات دهیم دیگر انکه اب از دهاخوار شما را بدست
آورده اینهم شاهزاده خورسند شد گفت دیگر از دریای لشکر شام اندیشه ندارم پس شاهزاده

امیر گرابوسه داد روز دیگر مکمل و مسلح گردیدند سوار شدند با دلاوران یمن آمدند وارد خاک شام
شدند در مکانیکه سبزه خرم بود فرود آمده خیمه برپا نمودند چون سر هنک از وصل سیمین عذار محروم شد
برخواست باغچه صحبت بدارد او هم کناره نمود و خود را بناخوشی ز دسر هنک دلگیر شد و بگاه و ناداد تا معالجه
او نمایند خبر دادند چه نشسته که شیرویه با لشکر بیشمار بسر هنک آباد رسید عالم در نظرش تیره و تار گردید لرزه
براندامش افتاد گفت من شیرویه را بدار زدم چگونه زنده شد مقدمه را گفتند آه از نهادش برآمد پاسبانان را
کشته در عدن شاهیرا با پنج هزار نفر بسر هنک آباد فرستاده و نامها باطراف نوشت که ما را دشمن قوی رو داده
برسیدن نامه حاضر شوید در اثنا زخمداران رسیدند عرض کردند که ما مردم شاهیم که در یمن بودیم جهانگیر بسر شیرویه
را کشتند و ما با هزار حسرت جان بدر بردیم سر هنک بر سر زد و گفت وا ویلا کامل گفت ایشهریار اگر دشمن
بشنود دلیر شود شما صبر دارید که در دیر قمر ما نند مدار دیگر انکه ما نیو لایت تمام لشکر خیز است تا میتوانی
جنگ کن چو عاجز شدی خود را بقلعه رسان که کسیرا بتو دست رس نیست سر هنک گفت فکر باطل کرده
این همان شیرویه است که تمام لشکر مرا بدم در کشید حال چون از بند و زندان در رفته و پسر او هم مشت خاک
بسر من نمایند و از غصه بجرم رفت و این بگوش سیمین عذار رسید خوشحال شد و رعد شاهی با پنجزار کس روانه
سر هنک آباد شد شیرویه خبر شد مسلح شده سوار شد منذر شاه گفت چه در نظر داری گفت باید شب
سر هنک آباد را بگیرم غرق آهن و فولاد شد و خود را بلشکر رعد زد شاهزاده امر کرد تا چهار جانب لشکر را گرفته
و خود دست بتیغ رسانید با منذر شاه و دلاوران بر سپاه زدند و همه را بجهنم واصل کردند رعد سوار شد
آمد که شاهزاده سر راه بر او گرفت و فرصت نداد و چنان تیغ بر فرقش زد که برق تیغ از میان مرکب جستن نمود
و مال ایشانرا غارت کردند شاهزاده دربارگاه قرار گرفته و نامه بسر هنک نوشت که ایحرامزاده اگر
میخواهی ضرر من بولایت شام نرسد سیمین عذار را با کنیزانش در کجاوه نشانیده بیمن بفرست والا
ولایت ترا زیر و زبر کنم و کوشت ترا مقراض نموده و استخوانت را میسوزانم نامه را پیچیده و از سر ریده

ده عدد درمیان طبق نهاده سرپوش را برروی انداخت جهته سرهنگ فرستاد املعوشخند بدو گفت ازمن
ترسیده تحفه برایم فرستاده چون سرپوش را برداشت آه از نهادش بر آمد چشمش بسر رعد افتاد بگریه درآمد نامه را
خواند و پاره کرد امر کرد تا پرونشهر لشکر خیمه و خرگاه برپا کردند و فرماندار کوسجنگ بنوازش درآوردند و لشکر
بیرون آمده تمام صحرا پر گشت و سرهنگ امرد شامیکیون نام بود که دو هزار سوار مقابل بود و آواز شجاعت او تمام
شام را پر کرده بود او را خواست و دوازده هزار کس باو داده بر سر شاهزاده فرستاد و کیوان در شبگذشته ببست
حضرت خضر مسلمان شده بود چون نصیح شد لشکر را برداشته خدمت شاهزاده آمد و مقدمه را پیانکرد و سر در
قدم شاهزاده نهاد شاهزاده او را نوازش نمود خوشحال شد و از انجانب سرهنگ ده هزار لشکر با غدار دلاور
بر سر شاهزاده روانه نمود چون کیوان از آمدن غدار باخبر شد بشاهزاده عرض کرد ای شهریار سرهنگ غدار
نابکار را با ده هزار سوار بجنگ شما فرستاده اذن بدهید بروم و لشکر او را منهدم سازم شاهزاده اذن داده
سوار شده با لشکر در مقابل لشکر غدار آمدند و دو را نهار اگرفته سراسیمه از خواب بیدار شده و دست بشمشیر در
میان همدیگر افتادند بکش بکش در گرفت و جنگ مغلوبه شد که کیوان شمشیر بر کمر غدار زد که چون خیار تر بدو نیم
شد و لشکر بیدار گشته رو بگریز نهادند کیوان ایشانرا تعاقب کرده زیاد بیراکشت و اسباب آنها را غارت کردند و
برگشت بخدمت شاهزاده و شاهزاده او را عزت نمود و باستراحت مشغول شدند و از انجانب سرهنگ از مسلمان
شدن کیوان و کشته شدن غدار خبر شده آه از نهادش بر آمد از غصه کداشت امر کرد خوانه کیوان را خراب
کردند دعیالش را کشتند و بخت انگبر را بر فیل زدند و سپاه بحرکت درآمدند بچهار فرسخی آمده در انجا فرود
آمدند سرهنگ بسرداران گفت ایدلاوران شیرو به ایست که دیده اید اگر فرصت یابد عیالشما را با خود
می برد و اگر شیرو به نبود از منذر شاه اندیشه نداشتم شما فکر درباره خود کنید بر شما ظفر نیابد گفتند ای شهریار غم
مخور که سر او را در قدم خواهیم افکند سرهنگ خوشحال شد از انجانب کیوان از غارت خوانه خود خبردار
شد آتش بر جانش فتاد و بروی خود نیاورد شاهزاده از این کیفیت اطلاع بهم رسانید گفت ای برادر
همیشه خوشحال باشی تراچه رویداده کیوان گفت خوشحالی از برای آنست که من زنده ام
فرزنده ام زن و فرزندم فدایتو شدند شاهزاده او را نوازش نمود منذر شاه گفت ای شهریار ما رطاقم

طاق شد بفرمایید لشکر کوچ نمایند شاهزاده نیز با دلاوران سوار شده میآمدند تا برابر سپاه سرهنگ رسیدند چون چشم سپاه
اسلام بر آن سپاه افتاد که تمام دشت را فرو گرفته خوف نمودند انشبرا از دو جانب طبل جنگ فرو کوفتند روز
بود در برابر هم صف کشیدند که خود شاهزاده هی بر مرکز برده بمیدان آمد چشم سرهنگ بر شاهزاده افتاد بلرزید و
گفت یاران هر که سر اینجوانرا بیاورد در شاهی من شریک است در میمنه لشکر مهیار نام بود دلیر و شجاعدر
برابر تعظیم نمود و هی بر سپلزده بمیدان آمد بهوای شاهی سر راه بر شاهزاده گرفته شیرویه گفت نامت را بگو که
با من کشته نشوی گفت اگر نام مرا بشنوی زهره ات آب شود مرا مهیار ببرد رمیگویند شاهزاده بخندید گفت
ای دلاور معلوم است که شجاعی مهیار در خشم شد نیزه حواله شاهزاده نمود شاهزاده نیزه را از دست او گرفت
بدور انداخته و چنان تیغ بر فرق او زد که با مرکب چهار پاره شد اسلامیان طبل شادی زدند شامیان بر خود
لرزیدند و کسی دیگر جرئت میدان نکرد شاهزاده خود را بلشکر شامیزد شامیان از جا در آمدند و لشکر اسلام
هم حمله کردند و از کشته پشته میاخشد بغریدکوس و بنالید نای بخمید لشکر سر اسر زجای دو لشکر برهم خورده
که لشکر شام رو بگریز نهادند لشکر اسلام از عقب ایشان تا پشت دیوار قلعه رفتند آفتاب غروب کرد طبل باز گشت
زدند لشکر شام در قلعه رفتند و لشکر اسلام مال ایشانرا غارت کردند و چون شب شد هوا یسمین عذار بر
بر سرش افتاد گفت امشب هر طور باشد باید خود را بیارارسانم لباس شبرویه در بر کرده رو براه نهاد
و از انطرف سرهنگ مبارز را نزد او خواست گفت امروز دیدید اینجوان با این لشکر چه کرد حقا که مرد است عرض
کردند ای شهریار از لشکر او چیزی نمانده خود شهم زخمدار شده در یکمصاف او را خواهیم شد و اگر رستم باشد با صد هزار
نفر چه خواهد کرد سرهنگ بفرمود طلایه پیروز نکنند که خبر آوردند که شاه حلب با سیهزار نفر رسید خرم شد و را استقبال
کرده بشهر آوردند سرهنگ او را در پیش خود نشانید و تواضع نمود و شیرویه بطلب یار خود میرفت تا بدر عمارت رسید و
کمند انداخته بالا رفت از انطرف سرازیر گردید در میان باغ وشتی دید پیش رفت یسمین عذار را دید که در
بهشت نشسته با نازنینان وحشی بود که ناز کبدن میکفت مرحبا بر بازو شیرویه که عجب شیریست امروز
عجب مردانه جنگ کرد که پدر مرا با آنهمه ریای لشکر گران بیاورد یسمین عذار آهی کشید و گفت خواهر تو

کجا جنگ او را دیده گاش مثل جمال او را میدیدیم از شنیدن سخن آتش بر جان شیرویه افتاد داخل شده
سلام کرد چشم سپهن عذار بر جمال شیرویه افتاد آهی کشید و بیهوش شد شاهزاده خود را در قدم او انداخت و
هوش شد ناز کبدن چو نشاهزاده را دید که مانند آفتاب باغرار و شنگرده و عطر و گلاب بروی ایشانزده
بهوش آمدند دست در گردنهم در آوردند پریزاد و غنچه برخواسته و بزم آراستند شاهزاده غنچه را دید عجب ماهی
دید گفت خواهر تو غریب نیمائی غنچه بگریه در آمد و احوال خود را بیان کرد که جهانگیر نامی شوهر من بود مرا از شهر
گلبار آورده و من دختر شاه شجاعم و مرا اینجا آورده که وسیله از برای پدرش شود و او را نجات دهد و شبی بدر
زندان رفت و جنگ کرد نمیدانم چه شد شیرویه گفت پدرش که بود غنچه گفت همه چیز او شما میماند شیرویه گفت
مرا فرزند نمیباشد و در زندان دوستان ما بسیارند شاید فرزندی از انها باشد بعد از ناز کبدن پرسید شما
چه کسید گفت منذر شهر سرهنگم بحد الله از رفاقت نازنینان بدایره اسلام مشرف شدم شاهزاده خرم شد
و صبح نزدیک شد شاهزاده نازنینا نرا وداع کرده گفت نوید باد صبا دوشم آگهی آورد که روز محنت و غم رو
بکوتهی آورد غم مخور که بحول الله شمارا نجات میدهم و روانه کردید و بارد و آمد و مبارزخواست سرهنگ
گفت شما یکیک حریف او نیستید لشکر شام یکمرتبه حمله بر شاهزاده نمودند شاهزاده دست بر شمشیر آبدار در میان
ایشان افتاد میزد و میکشت و از کشته پشته میساخت و از جانب دیگر منذر شاه و کیوان دست بر شمشیر آبدار
ابراجل بارید نکرفت و لشکر شام هجوم آوردند و لشکر اسلام را در میان کرفتند تا وقت غروب جنگ بود
طبل بازکشت زدند شاهزاده دید لشکر تمام شدند کیوان دلاور و کیوان تاجر و منذر شاه و باقید لاوران
زخمدار هستند آه از نهادش بر آمد بکوشه رفته لشکر کفار رخرکاه را غارت کردند شاهزاده و یاران در سر چشمه
فرود آمدند وضو ساخته بعبادت مشغول شده تا بدانستان ایشان و چند کلمه از جهانگیر بشنوکه شب بسر و نرفته
تا سه روز در بیابان میرفت تا بسر چشمه رسید مدتید را نجا بود زخم او به شد و از اسوار شد بدهر رسیده
چند روز انجا بود بعد ازان روبشهر شام نهاد در بین راه سوار پرادید توجه کرد نظرش بر کتهم افتاد و کتهم
بسیار خوشحال شد و از مرکب زیر آه دست بر در کاب شاهزاده را بوسید گفت
ایدلاور در کجا بودی عرض کرد خدایت شوم چند روز بود ناخوش بودم و با این چند

که از عقب میآیند از مردم کلبارند آمدیم خدمت شما بریم حالتما حکایتیخود را بفرمایید شاهزاده مقدمه خود را
گفت ناگاه شاهزاده دید گرد زیادی نمودار شد و از میانگرد صد علم نشان صد هزار کس نمودار شد جلو آن
پادشاه سرخ نمودی سیاه چشم بر فیل نشسته جهانگیر بگمتهم گفت برو ببین اینچه لشکر است و چه جا میروند گمتهم پیشرفته
نظرش بر شاه شجاع افتاد خوشحال شد جهانگیر را خبر کرد که پدرزنشما بمدد شما آمده شاهزاده خوشحال شد
پیشرفته و گفت الشهریار کجا میروید شاه از حالات مخبر شد از تخت بزیر آمد جهانگیر را در بر گرفته بعد بشام روانه شد
و از جانب که آفتاب عالم را بنور خود منور نمود آواز کوس بلند شد کفار سوار شدند شاهزاده
با منذر شاه و کیوان صف آرا شکرده شاهزاده مرکبرا بجولاندر آورده نعره زد کدام شامیان بلرزه در آمد
مبارز خواست احدی جرئت نکرد بمیدان آید یکبار لشکر با شاره سرهنگ از جا کندند و بر شاهزاده حمله کردند شا
هزاده با یاران تیغ برانیشان نهادند شاهزاده چشم بر نکونسار یعلم کماشت صفهارا شکافته و از هر جا کوچه میداد
خود را بعلم رسانید و علم را سرنگون کرد و سرهنگ فریاد میزد کار بر دلاوران اسلام شک شد ناکه کرد برخواست
و جهانگیر با صد هزار لشکر در رسیدند که جهان گیر و شاه شجاع در میانجنگ جوانیدند در دریای لشکر ایستاده
و از هر جانب کشته پشته میساخت هر کرا بر فرق زد مرد و مرکب بدو نیم میشدند و هر کرا بکمر چون خیار تر بدو نیمه شده
و جهانگیر نمیدانست که کیست و از طرف دیگر سرهنگرا دید که در میان سپاه جنگ میکنند جهانگیر او را شناخت دست
بتیغ ابدار رو بآنخر شاهزاده نمود شاه هم با صد هزار لشکر خود را بر سپاه زدند شیرویه چون ان لشکر را بدید حیران شد که
اینچه سپاه است در میان جنگ خود را بپدر رسانید و سلام کرد سر بفرود آورد کفت دلاور دل خوشدار که
بمدد تو آمده ام محبت او در دل شیرویه اثر کرد و در فکر بود که این شیر چه کسی باشد صفهارا درهم شکافت خود را
بسرهنگ رسانید تیغ ابر فرق آن ملعون زد آن حرام زاده سر شرا بکنار کشید شمشیر بر کردن فیل آمد که هر دو در غلطیدند
غلامان هجوم آورده او را از میان میدان و از چشم اسبان بدبردند شاه شجاع با دلاوران زلزله
در میان لشکر شامیان انداختند شیرویه از چابکدستی شاهزاده تعجب کردند به آواز بلند
براو آفرین کفت و جهان گیر لشکر شام را دم دروازه رسانیدند و غنچه نعره جهانگیر را

شنیدند از جا جست گفت جانم فدایت سیمین عذار گفت خواهر ترا چه میشود گفت خواهر صدای جهانگیر را
شنیدم گویا آمده باشد و لشکر شام نزدیک بود که شکست بخورند که طبل بازگشت زدند هر که به آرامگه خود رفت
جهانگیر و شاه شجاعدل نشستند شیرویه و شاه پنجمیه هستند ایشان را تکلیف خیمه کردند ایشان بخیمه شاه رفتند
آمده بعد از تکریم شیرویه را بر تخت جا داده و شیرویه از جهانگیر پرسید که نزاع شما با سرهنگ چیست گفت
پدرم در دست سرهنگست و برای او دیوانه ام شیرویه گفت پدر شما چه نام دارد گفت پدرم پسر سلطان
ملک روم نبیره اسکندر است شیرویه نام است برادرش ارچه جهة حب دنیا او را بچاه انداخته و همین آمد
دختر مخجند وزیر منذر شاه را گرفت و من از ان بوجود آمده ام و ازمین آمده ام جان خود را فدا پیدر
نمایم این گفت و بگریه در آمد شیرویه چون بشنید بیهوش شد جهانگیر حیرت کرد از منذر شاه پرسید
چرا بیهوش شد گفت جانفرزند این شیرویه پدر شماست جهانگیر او را بهوش آورد فرمود که شادی
زدند سرهنگ خبردار شد گفت انوشه شیرویه شما بود از عهده او بر نیامدیم حالکه مثل جهانگیر برادر
دارد واویلا و زیر گفت دغدغه بخود راه مده امروز یا فردا که شاه زنگبار با لشکر خواهد آمد و کس بارد وی
شاهزاده فرستاد سه روز مهلت خواست صبح روز چهارم کر عظیمی برخواست صد علم نشانه صد هزار کس
نمودار شد خبر دادند که لشکر مسرو قلعه رسید او را استقبال نمودند تا داخل بارگاه شد قرار گرفته سرهنگ
گله زیاد شیرویه نمود مسرو قلعه خواطر جمعدار که من آمده که دمار از ایشان برآورم پس طبلبازن فرمودند
روز دیگر دو لشکر در برابر هم صف زدند جهانگیر از پدر اذن گرفته رو میدان نهاد مبارز خواست
مسرو قلعه ایشهریار را پیچان وجود ندارد و حالا میفرستم سرشرا بیاورند یکی از دلاوران که بارق
نام داشت بمیدان فرستاد در برابر شاهزاده نرسیده بناگریده بشتاب دادن که شاهزاده نیزه برد
من او زد که در غلطید دلاور سار نامیرا فرستاد او را هم بدرک واصل کرد دیگر کسی جرئت
میدان نکرد سرهنگ اشاره بلشکر که یکمرتبه حمله آوردند شیرویه فرزند خود را نگذارد دست شمشیر و نیزه
برلشکر زد درهم ریختند جنگ مغلوبه شد چه دریا بخون شد همه دشت جهان چون شفق دیده ها

چون

چون شمع خلاصه در آنا چشم سرهنگ بجهانگیر افتاد که چون شعله آتش روبانها مانند کریزان شد جهانگیر رسید دست انداخت کمربند
او را گرفته و از تخت فیل او را در ربود بر سر دست جنگ کنان راه میکشود آن ناپاک دید حال گشته میشود کمربند او را گرفته
افتاد و لشکر هجوم آورده او را بدرند جهان گیر تیغی بر فرق مسروق نواخت که چهار انگشت بر فرقش جا گرفت از روز بد رو
پسر کار بگیرند گرشتم دستان نکرده بود چون آفتاب نغروبگرد طبل بازگشت زدند و دلیران بآرام گاه خود رفته چون پاسی
از شب گذشت بخدمت پدر آمد گفت ای پدر مرخص کن که بحرم سرهنگ روم و از حالت غنچه خبردار شوم شیرویه گفت
اینرا دیده دلم راضی نمیشود که شها بروی منهم بدیدن سیمین عذار میروم هر دو لباس شبرو پوشیدند شمشیر حمایل نموده روانه
شدند چون داخل عمارت شدند چهار نفر پاسبانان برخوردند سر راه بر انها گرفتند سه نفر انها را بدر کفر ستادند یکنفر دیگر فرار
نمود که در حال کاموس شکرد با چهل نفر رسیدند شیرویه گفت الفرزند سپاه تا خود را بکوشه بریم تا بگذرند و خود را بکنار گرفته
قضارا کیه اکاموس از جهته آنجا نشسته بود آمد آب بردارد شیرویه و جهانگیر را دید سراسیمه بیرون آمد کاموس گفت تو را
چه شد بکاموس رسانید کاموس گفت خوب دست بسته گیر آمدند و خود دست بر تیغ داخل سقاخانه شد شاهزاده ها
بر ایشان حمله نمودند کاموس را با پانزده نفر کشته داخل حرم گردیدند در آنوقت نازنینان بزم داشته و بعیش مشغول بودند
غنچه و سپهن عذار گفتند خوشبودی که اینده و شه زاده قدم بروی چشم ما گذارند غنچه میگفت نالهٔ من کرا شنیده باشد
یار زحال خبر داشته باشد در انوقت پدر و پسر داخل شدند و سلام کردند نازنینان خود را بقدم انداخته دست در گردن
یکدیگر در بزم عیش نشستند و از انطرف انچند نفر خود را بسرهنگ رسانیدند مقدمه را عرض کردند سر دران نیرنگ امر کرد
طبل جنگ زدند و بدو ر باغ آمدند که شاهزاده ها خبردار شدند دست بر تیغ از باغ بیرون آمده چو شعله آتش خود را بر آن
کافران زدند و بنا کردند بکشتن مرگ آمده بر کمین جانها جا کرده بگوشهٔ کمانها در انشب آنده و نامدار از خون
کفار در آن کارزار باغرا آبیاری نمودند و سپهن عذار گفت مصلحت ما آنست که خود را باردو رسانیم پس سپهن عذار
و غنچه و نازکبدن و ماه جبین با یکدیگر هر نفر بر خواستند و لباس شبرو پوشیده و سوار شده از یک
طرف شهر بدر رفتند و از انطرف منذر شاه و شاه شجاع و کیوان سردار و کیوان
تاجر و دلاوران خود را بدم شهر رسانیدند و شاهزاده ها جنگ کریز میکردند

لشکر خود را بدر دروازه رسانیدند و سپاه کفار از پی ایشان آمدند لشکر اسلام تیغ بر انها نهادند تا صبحدم جنگ کردند و
شاهزاده کانشنیدند که نازنینان بیرون آمدند از شهر چون باز دو آمدند ایشانرا ندیدند مضطر شدند بجستجو در آمدند
از انجانب خبر بسرهنگ دادند از گم شدن نازنینان آه از نهادش بر آمد کریاسانچا کرده کریه میکرد وزیر عرض کرد ای شهریار
تاشیرویه وجهانگیر زنده اند شمارا لحت نخواهید دید و بوصال نخواهید رسید و در لشکر مسروق عیاران پرکبودند گفت ایشان
بروند شیرویه وجهانگیر را بهوش کرده بیاورند تا ایشانرا بکشم و از اینغم خلاص شویم مسروق گفت ای شهریار من میخواستم کار
بردی بشرود حالکه چنین است عیاران چند دارم که نسیم امید زدند انهارا طلبیده گفت امشب باید هر نوع شده شیرویه
وجهانگیر را بیاورید عیاران زمین خدمت بوسیدند و روانه گردیدند پس وزیر عرض کرد ای شهریار هرچند از اینها
کار ساخته شود بهتر اینست بفرمائید که در میدان جائی بکنند و در آن تیغ و تیر بریزند که فردا چون بمیدان بجولاند در آیند
در چاه افتند سرهنگ امر کرد در میان میدان چاه کنند تا بدانستان او بریسم و در انشب نازنینان سوار شدند و از
از شهر بیرون آمدند بهوای اردو را هر اکه کردند تا صبح بیشه فرود آمدند که از مردم شام هرگز کسی انجا نمیرفت و از اینبیشه
مهلکه مینامیدند هر که انجا میرفت سالم برنمیگشت و مرکبها را بچراسر دادند و خود نشستند استراحت کنند ناگاه
آواز خواننده بگوش ایشان رسید سیمین عذار گفت برخیزید پیش رویم به بینیم کیست میخواند پیش آمدند خیمه دیدند که بر
روی مرغزار کشیده و مجمر و عود و عنبر میسوزانند که تمام بیشه را معطر ساخته و خیمه عالی برپاست و هیچ کس پیدا نیست
غنچه گفت بیائید برویم معلوم است که اینخیمه و این بیشه مال جنیانست نازکبدن گفت منهم شنیده ام که
در اینحوالی بیشه ایست که مال پریانست هر کس انجا میرود کشته میشود گویا این همان بیشه است عزم برگشتن کردند
ناگاه دختری از انخیمه بیرون آمد که تمام آن بیشه از شعاع جمال او روشن شد صدا زد که اینجا مران چرا از این مکان
میگریزید بسم الله تشریف بیاورید در خیمه ساعتی باهم صحبت داریم ایشان ایستادند سلام کردند و دختر
بغل کشود یک را در کنار گرفت نازنینان پرسیدند که شما کسی را دارید و در اینجا پری
من سیمین پریهیتم از کنیزان ریحانه دختر سرافراز شاه پریم و شما هم راه من بیائید و خواطر جمع دارید که سه تن
شمارا چون نور بچشم جا میدهد اگر بیائید مبادا خدائی نخواسته از دیوان بشما صدمه رسد داخل
خیمه شدند دختر مژده نازنینانرا بریحانه داد و ریحانه مدتها بود که این آرزو در دلش بود که آدمیزاد را

او رند شاه از گفته خود خجل شد گفت اقدر که از شیرویه تعریف میکنی خویشتن را دادمیزاد هر چند دلاور باشد
از عهده دیو و پری برنمیآید حال واجب شد که بفرستم بیایند تا تو معلوم کنم پس که دلاورتر و شجاعتر
از همه دیوان بود او را خواسته در ساعت حاضر گردید دعا و ثنای پادشاه را بجای آورده و
بعد شاه فرمود برو نزد شیرویه و او را اعلام کن از قول من انجم عرض کرد که فرمان بردارم میروم
اما شیرویه را اگر سیمین عذار دو کلمه بنویسد بهتر است پس نفرستاده سرافراز شاه سیمین عذار
قلم برداشت و نوشت بشیرویه نام دار که ای یار وفادار ایدوست سپاکه دیده در ره دارم جان
بهر نثار قدمت بردارم نامه را بچید بدست انجم داد با پرنیان بجلد کبوتر رفته بر زنان خود را بارد و رسانید

عجب اژدیی بنظر درآورد که تمام سپاه بازالشکر گرفته انجم بصورت کبوتر بر دیوار بارگاه قرار گرفته واز هر جانب نظر
میکرد دید کسی بپوست سگ رفته بچهار دست و پا راه میرود دانست که عیار است بگشتن شیرو به آمده سر از زیر
شد او را در ربود برفیق خود داد گفت ببر در خزینه بدرختی ببند و زود بیا و انجم بصورت خود شد در برابر شیرویه زمین
خدمت ببوسید شاهزاده مردخوش سیمائی را دید پرسید کیستی گفت قاصد مشتاقانم و نامه از سیمین عذار دارم مکتوب را شاهزاده
مطالعه کرد خرم شد انجم را بنخواند و گفت بجهانگیر انفیرزند متوجه لشکر باش تا مژده خبری از نازنینان بیاورم در دم
غرق آهن و فولاد شد انجم را مرخص نمود و رفیق خود را نزد سرافراز شاه فرستاد و چون شیرویه برفاقت انجم روانه
بیشه شد چون قدری براه رفتند در برابر شکوهی نمودار گردید که از هر طرف نظر مینمود راه نبود سرتاسر کوه آتش بود که
شعله میکشید شیرویه فهمید که سحرست اسم اعظم خواندهی بر مرکزده از کوه چون برق لامع گذشت که ضرری بوجود
نیامد انجم براو آفرین کرد قدری دیگر راه رفته بیشه رسیدند قریب هزار کرگ پرون آمد بر شاهزاده حمله کردند شاهزاده
شمشیر برانها رونها دهمه را کشته از انجا هم درگذشت بچهار طاغیر سید دید پیره زن مکّاره با دو نفر نشسته اند صحبت
میدارند شیرویه پیش آمده گفت کیستید گفتند ای شهریار ما دختران این پیره زن هستیم که پادشاه پری ما را گرفته بود
چند روزست که ما را مرخص نموده حال بدینجا رسیدایم دختر جام بادهٔ را گرفته بدست شاهزاده داد شاهزاده دانسته که
سحرست خود را امتی زد به پندانها چه میکنند که پیره زن اشاره بدختران کرد شاهزاده دید ده نفر دیو با عمودها
بگران آمدند شاهزاده دست برتیغ نمود پنجنفر را بدو نیم کرد یکنفر را زنده گرفت گفت راست بگو تا ترا نکشم گفت سرافراز
شاه حکم کرد هفت بند در راه شما ببندند و ما هم از انها هستیم که بر سر راه شما آمدیم شاهزاده او را رها کرد گفت خبر
از برای سرافراز شاه ببر دیو خود را بر فیقان سپرده بنزد سرافراز شاه آمدند و گفتند ای شهریار شما را انجا
میرسد که کاری کرده اید این آدمیزاد که ما دیده ایم دیو و پری چاره او را نخواهد کرد و تمام ولایت ما را
برهم خواهد زد و دست بردار هم نیست کار او بمرتبه رسیده که پنج حمله پنجنفر ما را کشت و ما فرار نمودیم
و گرنه ما را هم کشته بود چون دیوان چنان گفتند سیمین عذار بگریه در آمد

گفت ای شهریار سخن ما تو معلوم شد عبث روزگار بر باد مکن و دست از ما بردار که این صفت بنده در پیش او وجود ندارد
و پیمانخواهی شد سرافراز خندید گفت اینا زنین همین دو نفر دیو مرا کشته از او برسم و چون تو نازنین جمعیرا
از دست بدهم و حال عشق تو مرا بیدار کرده ببین با او چه خواهم کرد تو هنوز ولایت و لشکر مرا ندیده خلاصه
شاهزاده از انجا هم گذشت دریای آبی بر سر راه او برپا شد اسم اعظم خواند زد بدریا میرفت انجم دید مانند بر
میرود شعله آتشی نمودار شد چون نزدیکتر رفت اژدها دید که از او شعله بر آسمان بر آمد تیر بر چله کمان نهاد بر شیانی
اژدها زد که جا نداد از انجا گذشت بر سر پشته رسید پریدیه نشسته بر خواست شاهزاده را استقبال کرد شاهزاده پرسید
توکیستی در اینجا چه میکنی گفت ای شهریار اینجا درخت میوه بسیار است بنده پاسبانم و رفت چند دانه سیب آورد
شاهزاده از آن میوه خورد سرش بگردش در آمد دست بر شمشیر برق پیر نواخت که تا سینه اش شکافت فی الفور سوار
شد رو براه نهاد ابر سیاهی بر سرش نمودار شد بنا کرد ببارین شاهزاده اسم اعظم خواند بر طرف شد از انجا گذشت
بپشه رسید که سرافراز شاه و نازنینان در انجا بودند انوقت انجم در برابر شاهزاده تعظیم کرد گفت آفرین بشما
حقا که از مردان عالم نشان دارید این هفت خان بود که سرافراز شاه بر سر راه شما قرار داده بود
شما یا شید تا من شاهرا خبر کنم پس در وقتیکه همه نازنینان نشسته بودند انچه دیده بود همه را نقل کرد
همه حیرت کردند ریحانه از عشق شاهزاده دلرا از دست بداد شاه گفت حالا کجا رسیده گفت داخل پشه
شد انوقت سر شب بود شاه امر کرد جمعی از پریان شمعهای کافور بر دست بگیرید و سر راه شاهزاده روید
و نازنینان را بجا بیدیگر بر دند و جمعیرا بپاسبانی بر گماشت و خود بر خواست باستقبال رفت عجب شهریارید
که از هیبت او تمام پشه میلرزید گفت حق با سیمین عذار میباشد که برای او انقدر میسوزد پیش آمد دست در
گردنش داو را در بر کشید شاهزاده را خیمه آوردند در پهلوی خود نشانید گفت می بمجلس آوردند چون شاهزاده
از باده مست شد بهر طرف که نظر کرد جویای یار خود بود شاه دانست که دلبر خود را میخواهد گفت ای شهریار امروز
درین پشه دختری پیدا شده اگر خواسته باشد او را بیاورند شاهزاده بخیال که سیمین عذار را میگوید گفت

اگر مرحمت داشته باشید بدنخواهد بود پس کنیز اشاره فرستاد بعد از زمانی نازنینی را با صد ناز و نیاز آورد نزدیک
برابر شاهزاده تعظیم کرد و بر کرسی زر قرار گرفت و از زیر نقاب قربان و صدقه او میرفت شاهزاده امر کرد نقاب را از
رویش برداشتند چشم شاهزاده بر جمال ریحانه افتاد عجب نازنینی دید که از کرشمه جمالش عروس خاور در جلوه
گریست شاهزاده دلرا از دست داده محو جمال او گردید و منید بست او کیست شاه گفت ایدلاور اینست حور من ریحانه
است که در حسن و جمال نظیر ندارد پیشکش شاهزاده کردم بشرطانکه دست از سمپن عذار برداری شاهزاده ایرا
شنید حالش تغیر کرد و خود را نگهدار یکبر دگفت ایشهریار سمپن عذار چون جانست و من جسم و کسی نمیتواند
جسم و جانرا از هم جدا کند بفرمائید او را حاضر نمایند که دیگر طاقت ندارم این گفت و اشک از دیده بارید سر افراز
دست از سمپن عذار دست برندارد باخود گفت من پادشاه پریانم از کجا فرآمدم اینهمه منت بچشم سمپن عذار
دست منت چرا خود را زحمت بدهم حالکه در منزل منست ریحانه را گفت اینچا که ترا میخواهد برخیز برو خیمه را
از برایش خلوت کنیم و مطلوبش را بدست او بدهیم ریحانه برخواست و بمنزل خود رفت و گفت بروید مطلوب اینجا بر اسپاه
رید شاهزاده منتظر بود که یار شر امیاورند که خیمه را از بالا پیر شکنند بهوا بردند آه از نهادش بر آمد گریبانرا چاک
زد و خود را بخاک انداخته میگفت بد رد خود گرفتارم دوای خود نمیدانم علاج دردمن کاریست پس مشکل نمیدانم
و شاه شجاع از برایچه دلگیر بود برخواست در میان بیشه رفت بجائیرسید آواز شیرویه را شنید پیش آمد نظرش بر او
افتاد گفت فدایتشوم چیزی شما در اینجا افتادید شاهزاده مقدمه را بیان نمود شاه شجاع گفت جانفرزند نقد زندگانی
بود شاهزاده گفت سوار شوید و سلام مرا بجهانگیر برسانید بگوید رت گفت اگر میخواهی از تو رضا باشم باید سر هنگ ایدل
فرستی و شام را تصرف کنی و اگر من بروی کیوان تاجبر ادر شام پادشاه کن که من بطلب نازنینان رشم بقاف تا
تاخدا چه کند یا بر مراد بر سر گردون نهیم پا یا مردوار بر سر همت نهیم سر شما در کار خود مردانه باشید پس یکدیگر را وداع کرده
روانه شد شاه شجاع آمد رسید مقدمه را برایجهانگیر گفت آه از نهاد او بر آمد گریبان چاک کرده میگریست
منذر شاه گفت گریه کردن بکار نمیآید بکاید در نزد دشمن کاری کرد که موجب دلشادی باشد شما در

فرمان پدر بگوشید تا خدا سببی سازد و او را دریابد نگذارد همیشه ظفر با اوست اگر تا بر طرف شدن دشمن بدین رست
آمدنها و آلاشکر بر داشته میرویم تا مرجانه بر سیم شاهزاده امر کرد تا طبل کوفتند و چتیکه اقبال بالمتاب
بر خود منور کرد دو لشکر در برابر هم صف زدند مندر شاه و شاه شجاع در قلب لشکر ایستادند جهانگیر چون از دور
می بر مرکبزده و دار دمیدانشد و سرهنگ گفت چه شد سارو ق عیار که رفت شیرویه را بیاورد گفتند بقپین که او را
گرفته اند حالبباید کار یکرد که در چاه بیفتد سرهنگ نهیب داد که سرجهان گیر را بیاورید یکمرتبه سیصد سوار شاهزاده حمله
کردند شاهزاده نعره الله اکبر کشید دست بر تیغ آبدار خود را بر سپاه زد و کیوان و دلاوران و گستهم بهوادار شاهزاده حمله
کردند و جهانگیر ایشانرا پیش انداخته میکشت و می انداخت لشکر از ضرب تیغ شاهزاده میگریختند شاهزاده آمد
چاهرا دید گفت الحمد الله چاهیکه از برای ما کنده بودند خود افتادند شاهزاده زیاد خشمناک شد دست را بطرف لشکر
اسلام زد که سپاه اسلام یکمرتبه از جا در آمدند در میان شامیان افتادند شاهزاده از پی سرهنگ میرفت تا در میان
سپاه باو رسید نهیب داد ای جوانمرد کجا میروی سرهنگ سر در زیر پر کشید که شاهزاده چنان بر ثعبه سپرش زد انداخت
که مردو مرکب بهم در غلطیدند فرو جسته سر او را جدا کرده بر سر نیزه زد که آه از لشکر شام بر آمد مسروق نهاد دلداری
میداد که سرهنگ از میان لشکر رفت منکه رستم بگوشید که جهانگیر بدو رسید مسروق دست بر عمود کرده که بگیرد یکمرتبه
سر جهانگیر بند دست او را گرفت عمود را از کفش در ربود چنان بر ثعبه سپرش نواخت که مغزش پریشان شد
و لشکر اسلام تیغ بر کافران نهادند لشکر شام چونچنان دیدند صدا با لامان بلند کردند که ایشاهزاده ما تقصیر
نداریم شاهزاده فرمانداد که دست از جنگ بکشید و گفت امان در امانست همه گفتند منت داریم و شاهزاده
بر تخت سرهنگ نشست و فرمانداد تبکدها را خراب کردند و مسجدها بنا کردند بعد از آن امیر الشام را خواسته کیوان
تاجر را طلبید او را بر تخت شاهی نشانید و تاج بر سرش نهاد بامیران گفت بدانید که کیوان پادشاه شماست
از حکم او بدر نروید و ماندن من دیگر اینجا مقدور نیست میخواهم بطلب پدر روم بکیوان گفت این نیکی
عوزان نیکی که بپدرم کردی پس سان سپاه دیده روانه بثبته مهلکه شد و چون شیرویه شاه شجاع را روانه
نمود خود بهوا بنا زنینان رفت میگردید بدرختی رسید دید کسیرا بر او بسته اند گفت تو کیستی که باینروز مبتلا

شده گفت عیارم بار دو شیرویه رقم سر او را ببرم پربان مرا گرفته اینجا آوردند شاهزاده با شمشیر او را چهار قسمت
نمود و روانه شد بمنیدانست بکجا میرود سه شبانه روز میرفت تا بکوهی رسید که سر بآسمان کشیده در دامنه کوه
چشمهای آب و سبزه بسیار بدید از سیر اینچنان بود که بحساب در نمیآمد مرکبرا بچراسر داد و تیر و کمان برداشته بهوای
شکار قدم بدامنه کوه نهاد صدای نعره پ شنید پیش آمد چون نظر کرد دید تا چشم کار مینماید خیمه بر سر پا کرده اند و تمام
دیو بودند و از شمار دها و اژدها پشت نهنگ بردوش در برابر آن سپاه صف کشیده شاهزاده حیران شد که آیا اینجا
لشکر است پس صید بگیرد کباب کرد و بنا کرد بخوردن چون دیوان بر سر کوه آتش دیدند دیوی پیش رفت گفت ای آدمی
در اینجا چه میکنی اینجا جای دیو است و آدمیزاد را باین مکان نیامده تو چگونه آمدی شاهزاده گفت بسمت آدمیزاد میرفتم راه
را گم کردم حال بگو این لشکر از کیست و کجا میروند گفت این لشکر علاوه شاه دیوست و با برادرش سراخر از شاه نزا
عدار در برای انکه دختر ش ریحانه را پسر علاوه میخواهد بجنگ او میرود و شاهزاده که اسم ریحانه را شنید اشک از
دیده بارید دیو گفت مترس بپا تا ترا نزد علاوه برم که آدمیزاد را دوست میدارد اگر پ [illegible] بتو نفعی میرسد شا
هزاده مرکبرا سوار شده و روبدرگاه نهاد و دیو پیشتر از شاهزاده رفت بعلاوه گفت آدمیزاد دیگر ام خدمت آورده
و بسیار شجاع مینماید شاه باستقبال شیرویه آمد چون او را بدید محبت او در دلش جا کرفت حشمش را بوسید در کنار خود
نشانید احوال پرسید شاهزاده گفت اراده سفر داشتم در میان بیشه اقامم راه را گم کردم قسمت مرا اینجا کشید شاه
گفت برادر بیدارم سراخر از شاه پری من و او از یک مادریم چه پند رشمر دمادرش پسر من شوهر کرد نام پدر من
دلم دیلم صد دینار تمیدم کور بابات رسیدم اسم مادرم چه لنده لنده داری پسر کون کنده داری و اسم جده ام
اینده ردلم اقتیا بود و اسم خاله ام دود کربلا ایحن بود خلاصه پسر من بدخشر او ریحانه کرفتار شده و پسر من زردانه
خایه دو دانه از بیطاقتی روز مارا بالکل فیروز و عمر مارا بمثل کوز کرده و سه نوبت خواستکاری نمودم میکوید
من پری و شما بکوری استم و شما دیو بد بر سر کیر مارید استید و منهم لشکر برداشته بجنگ او
میروم که بزور تو میپری من بمپرم داش داری از او بکیرم شاهزاده کفت غم مخورید که

کار عاشقان بر مراد است و زود بانجا میرسد خلاصه امروز گذشت روز دیگر روانه شدند منزل بی بی
کردند رسیدند بکوه بلندی که تا مکان سرافراز شاه نیمفرسنگ بود خیمه برپا نمودند از انجا بخبر آمد
نعلاوه بسرافراز شاه رسید مضطرب شد پس علاوه نامه باو نوشت که ای برادر چنان مکن که میان من و تو
نزاع افتد در ممالک قاف برابر بدبخت آخر برادریم و از یکمادریم دختر خود را به پسر من بده که اگر غالب
شوم دمار از روزگارت برآورم و آخر بدست من کشته شوی نامه را بدیو داد شاهزاده گفت از نباشد
بنده هم همراه بروم علاوه گفت ایدلاور برادر من زیاد بیمروت است ترسم ضرری بتو رسد و یا دیو بدر
ارض راه شما را ناقص نماید شاهزاده گفت الماس مرا حمایت مینماید علاوه گفت برو شاهزاده با الماس
روانه شدند نزدیک ایوان سرافراز شاه رسیدند شاهزاده گوشه نبظر در آورد گفت من در اینجا استم
تا تو پای الماس قبول کرد روانه شد شاهزاده آمد در گوشه باغ در کنار درختی نشست بعد از ساعتی
انجم پری چشمش شاهزاده افتاد سلام کرد گفت سبحان الله عشق سیمین عذار شما را اینجا کشید شاهزاده آه
کشید چون ابر بهار بگریه در آمد انجم گفت غم مخور محبت تو در دل من جا کرده و هوا خواه تو ام حالا
باید رخت پنهان نشوتا خبر از سیمین عذار بیاورم شاهزاده او را دعا کرد انجم رفت شاهزاده از انجا حرکت
نکرد چون شب شد سرافراز شاه نازنین را خواند و با سیمین عذار نبای عتاب را گذارد که چه قدر خون
در دل من میکنی و مرا از شیر و به تیر سانی میفرستم اینده سر او را بیاورند که تا او کشته نشود تو رام نکردی
سیمین عذار بگریه در آمد سرافراز شاه برخواست بخلوت رفت چون انجم دید که سرافراز شاه رفت خود را
بشاهزاده رسانید او را برداشته در پس خلوت نازنینان برد شاهزاده گوش میداد سیمین عذار گفت ایخواهران میپنید که سرافراز شاه با من چه قسم رفتار مینماید اینده رد مرا بین نیست که از هجر شاهزاده میسوزم این
حرفهای نامربوط هم بشنوم طاقتم طاق شده و هم چه میدانم که دیگر نصیب من نخواهد شد که جمال او را
ببینم شاهزاده بگریه در آمد پی محابا داخل گردید گفت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر
گویمت ایچاره ساز بنده نواز چو نسیمین عذار شاهزاده را دید خود را بقدم شاهزاده

اندانست شاهزاده دست بگردن سیمین عذار دراورده ببوسید در آمد و ریحانه از ترس سیمین عذار در گوشه خیمه
قربان و صدقه میرفت و ساقی شد تا کردمی دادن چون سر شاهزاده از میناب مست شد نقل مجلس او بوسه از لب
سیمین عذار و ریحانه بود تا وقتیکه صبح شد ریحانه گفت الشهریار کمینه را صندوقخانه است در زیر این خیمه و کسیرا
در انجا گمان نیست برخیزید تا انجا رویم مبادا کسی از حال ما مخبر شود و شاهزاده و نازنینان انجا رفته مجلس بزم گسترانیدند
شاهزاده باده و نازنین ببوسه بازی مشغول شدند و غنچه و ناز کبدن از دور تماشا میکردند الیشانرا گذاشته باش
چند کلمه از سرافراز شاه بشنو جوابکاغذ علاوه را جنگ نوشت و مقرر کرد سپاه او در برابر سپاه علاوه صف بستند
واز دو جانب طبل جنگ نواخته اول از لشکر سرافراز دیوی قدم در میدان نهاد سمندر نام زردان گفت پدر
اذن بده تا سر اینديو را سپاورم علاوه گفت فرزند صبر کن دیگری را بفرستم و دیوی شمیمه نام بادا رشمشادگران در
برابر سمندر بجاریه مشغول شد سمندر دار شمشاد بر فرقش زد با خاک یکسان شد زردان چنان دید سپاذن پدر بمیدان
آمد که سمندر دار شمشاد حواله زرد انکرد زردان دست او را گرفته عمود را از کفش بدر کرد چنان بر فرقش زد که با
خاک برابر شد سرافراز نهیب داد دیوان و پریان از جا در آمدند ابر اجل بارید و دو لشکر بهم زدند و تا غروب از هم
میکشتند و از کشته پشته میساختند چون طبل باز گشت زدند دست از جنگ کشیده رو بارام گاه خود نهادند زردان
ساعتی در بارگاه نشست از جا برخواست اسلحه پوشید علاوه گفت الفرزند چه خیالداری گفت پدر طاقتم طاق
شده ترسم جنگ ما طول کشد امشب میروم سرافراز شاهرا میکشم علاوه گفت فرزند دل من گواهی
کرد تراد رنیمه شب بارد و دید شمن بفرستم ترسم ترا بلائی آید زردان گفت خواطر جمعدار که تمام لشکر سرافراز
شاه از من میترسند هرچه پدر زیاد گفت پسر کم شنید و روانه اردوی سرافراز شد چون سرافراز در بارگاه رفت
گفت یاران من از علاوه باک ندارم ولی از زردان زیاد اندیشه ناکم که بسیار شجاع است اگر فردا هم چنین
کند کار ما تنگ بگیرد گفتند الشهریار غم مخورید که علاوه انقدر سپاه با خود نیاورده است

لشکر ما بسیار است زردان بگفت فرداجنگ را مغلوبه نمائیم و از انجانب زردان آمد تا بسر طغایه رسید گفت
ایسیاهی کیستی و کجا میروی گفت منم زردان بگشتن سرافراز شاه میروم و یا ترسم او را خبر کنی او را گرفت بدرختی
بست گفت چون کار خود دیدم برمیگردم ترا خلاص میکنم و از انجا بصورت پاسبانان میآمد تا بدربار گاه رسید دید
شاه با سردار صحبت میدارد که زردان دست بر شمشیر و قدم در بارگاه نهاد بانگزد که الیوم نابکار عار میآید
دختر ترا من بدهی و خود را از من بهتر میدانی و تیغ را برفرق شزد که چهار انگشت جا گرفت دیوان هجوم آوردند او را
از بارگاه بدر بردند و در میان گرفته زردان انها را برو بهمدیگر ریخته نزدیکبود انها را برطرف کند که پایش
بسیلی گرفته در غلطید هزار نفر بر سر شر ریخته و او را گرفته دستش را بسته بنزد شاه بردند چشمش بزردان افتاد که دست
و پا بسته بود گفت صد تازیانه براو زدند بعد گفت او را بگشید دیوی طغرا نام در انجا بود همه او را محترم میداشتند
گفت ایشهریار کشتن زردان صلاح نیست چرا که علاوه بلائیست چون او را دفع نمودی کشتن این آسان است نفرها
نید او را حبس نمائید پس او را بقدر یکفرسنگ دور از اردو حبس نمودند و پنجاه نفر بپاسبانی او گذاردند چون
انخبر بعلاوه رسید خود را بر خاک میزد گریبانچاک کرد و از انجانبهم شاهزاده و نازنینان دو روز و دو شب
صحبت میداشتند چون شب دیگر شد شاهزاده برخواست بیمین عذار در دامنش او یخته گفت ایشهریار بکجا میر
و یگفت اسپانان من کار از یکشب و دو شب درست نمیشود فکر بپاید کرد که ماندن من صورت ندارد و حال
میروم بنزد علاوه سری بگشتم پس روی براه نهاد چون قدری راه رفت اثری از اردوی علاوه ندید
دانست که راهرا گم کرده بجائیرسید که پنجاه نفر کشیک میداشتند دیوان چون آدمیزاد دیدند بر او حمله کردند
و او هم دست بشمشیر کرده چهلنفر را بدرک فرستاد باقی رو بگریز نهادند شاهزاده چند نفر انها را
گرفت و گفت راست بگوئید که در اینجا بچه امر پاسبان بودید گفتند زردان پسر علاوه را
در اینجا بند کرده اند ما پاسبان او بودیم و سرافراز شاه هم از ضرب زردان زخمدار است شاهزاده
دیوارها کرد و بجاه رفت فریاد کرد که ای زردان خوش حال باش آمدم گفت ایدلاور در

ته چاه در بندیم شاهزاده او را رها کرد و هر دو بالا آمدند باتفاق روانه اردو شدند خبر بعلاوه دادند که قرة
باد تر آن آدمیزاد زردان را نجات داده و میآیند علاوه ایراشنید سر و پای برهنه باستقبال آمد شا
هزاده دوید و او را در برکشید و شیرا بوسه داد و ببارگاه اورد مقدم برهمه نشانید امر کرد طبل بشارت زدند
صدا بگوش سراقراز شاه رسید واقعه را پرسید تفصیل را گفتند سراقراز دلگیر شد از جهة دفع دلگیری
داخل حرم شد کسیرا ندید کس بطلب ایشان فرستاد کنیزکی گفت در فلان خانه صحبت میدارند سر
افراز داخل بزم ایشان شد ریحانه و سمین عذار از فراق شاهزاده غزل میخواندند و باد ماغ صحبت میداشتند
چشمهایشان سرخ شده بود سراقراز شاه گفت البته اینها باکسی صحبت میکردند والا سمین عذار را در اینحالت
خندان ندیدم امروز چه قسم شده که خندانست چون ریحانه را نظر کرد دید از بسکه لبش مکیده شده کبود است دست
او را گرفت گفت کیو بریده راست بگو با که صحبت داشتید ریحانه گفت ایپدر اینچه حرف است میزنید که می
تواند قدم در اینمکان بگذارد از جهة دلشکی صحبت میکردیم سراقراز کنیزان را خواسته و یکیرا گشته که راست
بگوئید از ترس وقایع را گفتند سراقراز اسم شیرویه را شنید برخود لرزید و بخشم فرو رفت و چنانچه چند مرتبه
او زد و او را محکم بسته در صندوق نهاده رودخانه در آن حوالی بود مانند دریا امر نمود صندوق را در آب انداختند
و نازنینان دیگر را هر کدام بصندوقی نهاده بقعف آویختند و بمین پریرا موکل نموده چون آفتاب برآمد
سپاه در برابر هم صف بستند شیرویه مکمل و مسلح شد نزد علاوه آمد اذن خواست که بمیدان رود علاوه گفت دلاور
تو مهابی از تو شرم دارم شیرویه زیاد لاوه کرد او را اذن داد در و بمیدان نهاد مبارز خواست دیوی نیز انام
بمیدان آمد شاهزاده نظر کرد عجب کهی دید که صد کوز بعقب دارد دهان خمرهٔ گرحن باف و چشمها مانند سوراخ
گیر ابو القاسم خان شاخهای پیچ مانند تصیفهای تازه بدر رفته گفت آدمیزاد تو کیستی که جنگ دیوان
میخواهی بادا شمشاد حقیقی کونترا پاره نمایم و عمود را حواله شاهزاده نمود که شاهزاده پیش دستی کرد
دست او را گرفته چنان فشار داد که از ناخنهایش خون بیرون شد و دار شمشاد را

چنان برسر شزد که باخاک برابر شد صدای آفرین از دو سپاه بلند شد سرافراز نهیب بدیوان زد که
یکبار بر شاهزاده حمله نمودند لشکر علاوه نیز بهواداری از جا حرکت کردند و تیغ برهم نهادند و عمودها بر فرق
هم فرود میآوردند تا آفتاب بغروب کرد طبل بازگشت زدند و لشکر دست از جنگ کشیدند قدری از شب
شیرویه لباس شبرو پوشیده از بارگاه بیرون آمد بهوای یار خود همه جا آمد تا بایوانی رسید که بطلا
و نقره نقش کرده بودند در انجا تختی زده اند و شخصی در بالای تخت جا دارد و چادری بر سر دارد پیش
آمد که چادر از سر او بردارد ناگاه آواز عجیب برآمد که ای آدمیزاد دست نگه دار که رسیدم چو نسر بالا
کرد سیلی بر صورتش خورد که آتش از چشمش بدر رفت بیفتاد بیهوش شد چون هوش آمد نه باغی نه
صحرائی نه حصاری دید که کمند خیال بکنگرهٔ او نرسیدی هرچند کرد دید راهی نیافت دانست که طلسم افتاده
دل بکرم خدا بست تا بدانستان او بر سیم و سرافراز شاه در سپاه خود سستی دید چند روز مهلت خواه
خبر دادند که امیر جنگل با هشتاد هزار دیو میرسد و سرافراز شکوهٔ زیاد از زردان و شیرویه کرد گفت خواطر
جمعدار انها را زنده نمیگذارم و امر کرد طبل جنگ زدند علاوه گفت اینها مهلت خواستند خبر دادند
علاوه دلگیر شد زردان گفت پدر اندیشه مکن که دمار انها را برآورم و انشب ابکار سازی مشغول
شدند تا آفتاب برآمد دو لشکر صف بسته زردان میدان آمد مبارز خواست غذار که شجاع تر بود
آمد بمیدان دست بر عمود نمود چو نرعد بغرید و بر فرق زردان زد کپالش بزمین رفت بیهوش
شد غذار گفت ایعلاوه سپاه استخوان پدر تراجمع کن زردان حال آمد گفت مگر چه کردی که بخود
نمیازی غذار لرزید و زردان عمود بر فرقش زد که تو تیا شد غریو از سپاه غذار برآمد شرار فر
یاد کرد خون غذار بخواهید که دیوان از چاه مغرب درآمدند بکش بکش در گرفت ابر اجل بارکان
مرگ بارید وقتی علاوه خبر شد که از سپاه او چیزی نمانده خود را بزردان رسانید که الغیر زنده از
لشکر چیزی باقی نمانده باید بولایت رویم لشکر فراهم کنیم تا اینکه دمار از روزگار

سرافراز برآوریم این بگفت و روبکریز نهاد و خود را بولایت رسانید دیوان خبردار کردیدند بدو گرش جمع شدند و
گفتند ای شهریار غم مخور که ما را از انها بدر میاوریم علاوه خرم شد و سان لشکر دید و لیت خوج بود و همه را
خلعت داده روانه شدند تا بپایکوه میرسیدند که شیرویه در انجا بود خضارا در انوقت جهانگیر و منذر شاه و شاه شجاع
با صد هزار سوار در انجا فرود آمده بهوای شیرویه میرفتند و شاه شجاع بغرم سیاحت در کنار دریا گردش میکرد ناگه
چشمش در دامنه کوه بدریای لشکر افتاد که تمام صحرا را گرفته اندر اسان نزد شاهزاده کیفیت را گفت که در چنین
جا ماند نصلاح نیست جهانگیر گفت ایپدر ما آمدیم با دیوان جنگ کنیم حال اول کار است باش تا خبر بیاورم این لشکر
از پدر صفدر ارند رسالح پوشیده روانشد روبدیوان آمد چون نزدیک شد لافین دیو چشمش بر شاهزاده
افتاد عجب شسواریدید بانگ براو زد که ایجوان از نژاد کیستی در اینجا چه میکنی که جوانی مدت بیست روز قبل
بشباهت تو در اینجا بود شیرویه نام داشت و در همین مکان بار سید پادشاه او را مهربانی زیاد نمود جهته انکه زردان
پسر پادشاه را اینجا تا دا حال معلوم میشود در طلسم افتاده و بعد از رفتن او شکست خوردیم و لشکر از علاوه جدا شد چون
جهانگیر اسم پدر شنید بگریه در آمد لافین گفت سبب گریه تو چیست گفت او پدر من بود و من با لشکر از عقب
و میرویم لافین نزد علاوه رفت و قایعرا عرض نمود علاوه خوشنود شد و شاهزاده را استقبال نمود ببارگاه
آمدند و منذر شاه و شاه شجاع و تمام لشکر آمدند روز دیگر حرکت کرده روانه شدند در حال خبر بسرافراز دادند که
علاوه و جهان گیر پسر شیرویه با سیصد هزار سوار میایند سرافراز پریشان شد زار گفت الشهریارا غم مخور که تمام
اینها را میکشم و آدمیزاد را مهار میکنم انشبرا در گفتگو بودند چون روز شد علاوه با جهانگیر رسیدند و خرگاه را برپا کردند
چون شب شد طبل جنگ زدند صبح که آفتاب برآمد صفها آراستند کسیکه قدم در میدان نهاد جهان گیر بود که در
میدان هنر چند نمود که صدای احسن احسن از دو جانب بلند شد و مبارز خواست و کسی جرئت نکرد
بمیدان رود که غدار در خشم شد و برخواست سلاح پوشید و داخل میدان کارزار

شد و سر راه بر شاهزاده گرفت و تیغ حواله شاهزاده کرد شیر بچه دست او را گرفته چنان فشرد که خونرو شد
و چنان تیغ بر فرقش زد که مرد و مرکب چهار قسمت شد علاوه گفت طبل شادیانه زدند که سرافراز شاه بدانند
گفت مگذارید این آدمیزاد جان بدر برد که لشکر حمایت نمودند شیر بچه تیغ بر ایشان نهاد میزد و میگفت علاوه
وه و منذر شاه و شاه شجاع و تمام سپاه بهوادارید درآمدند زمین را از کشته پوشیدند و انروز تا غروب
جنگ بود چون طبل بازگشت زدند لشکر بآرامگاه خود رفتند هزار نفر را دفن نمودند و شاهزاده با علاوه
و یاران در بارگاه قرار گرفتند و مجلس عیش برپا نمودند و بادهٔ ناب از سرحریر فروشان گرفته آوردند
بمجلس جهانگیر نامدار برخواست لباس شبرویدر بر کرده علاوه گفت ای شهریار چه در نظر داری گفت دلم
از برای پدرم آرام ندارد میروم شاید او را پیدا کنم زردان گفت منهم میآیم جهانگیر قبول لشکر و شهها
روانه شد تا بدامستان او بریسم و چوندختر را سرافراز در آب انداخت دایهٔ دختر و میرحزیره و خواهرش
باخبر شدند گفتند میرویم و دختر را بیرون میآوریم بر لب آب آمدند و ان مصند و قراموج بکنار آورده
بود درصندوقرا گشودند نیمه جانی در بدن داشت او را منزل برده بهوش آوردند و باهم نشستند و در اثنا
جهانگیر در صحرا گردش میکرد گذارش در باغ افتاد روشنی چراغ دید پیش رفت باغی چون بهشت دید و
در باغ چند حور مثال دید در انجا صحبت میدارند جهانگیر تماشا میکرد تا که نظر ایشان بر شاهزاده افتاد در
یحانه گفت آدمیزاد که باشد شیرویه که در طلسم بست یقین که پسر اوست جهانگیر گفت غم من چه تو در اینجا
پسر شیرویه ستم ریحانه حالات را بیان کرد شاهزاده او را در بر کشید لب بر لبش نهاد باهم نشستند شا
هزاده دست او را گرفت که برخیز بارد و رویم مبادا پدرت خبر شود ریحانه برخواست و ناز نینان را وداع
کرد با شاهزاده روانه اردو شدند خبر بعلاوه دادند که جهانگیر آمد و ریحانه را آورده زردان پی
تاب شد و از جا برخواست نزد جهانگیر آمد گفت فدایت شوم او را بدست من بده که من از عشق او
هلاک شدم جهانگیر گفت خیال باطل مکن صبر کن هر وقت که دفع پدر شکردم بتو میدهم

زردان مایوس شده برگشت وچون روز دیگر شد دو سپاه در برابر هم صف زدند شاهزاده بمیدان آمد مبارز
خواست دیوی آمد اورا هلاک کرد دیو دیگر آمد اورا هم بدرک فرستاد سرافراز شاه اشاره کرد که مغلوبه کنید
یکمرتبه لشکر بحرکت آمد که علاوه ومنذر شاه وشاه شجاع بهوادار شاهزاده درآمدند کز ردان فرصت کرده نزد
ریحانه آمد خواستکه سر چاشنی بند کند ریحانه گفت ای زردان شاهزاده با تو قرار گذاشت اگر میخواهی بوصال من
برسی باید بگفته او رفتار کنی والا خودم را هلاک میکنم زردان گفت پس بگو سهم را بده پیش آمد که اورا ببوسد
ریحانه بصورت کبوتر پریده بدر رفت آه از نهاد زردان برآمد بمیدان آمد از سوز دل گشتار میکرد تا وقت
غروب طبل بازگشت زدند لشکر بآرام گاه خود رفتند جهانگیر از رفتن ریحانه غمگین شد لباس شبر وید در بر
کرد زردان گفت منهم میآیم شاهزاده لا علاج قبول نمود باهم روانه باغ شدند وریحانه را دیدند
درمیان باغ با نازنینان بعیش مشغولند چون ریحانه شاهزاده را دید استقبال نمود جهانگیر او را در
برکشید بوسه چند از لبش برداشت که آتش حسد زردان شعله ور گردید نهیب بشاهزاده زد که ای خیره سر
در برابر من او را میبوسی وتیغ از غلاف کشید حمله بشاهزاده نمود شاهزاده چون شیر از جا برخواسته

چنان تیغ بر گردنش نواخت که ده قدم سرش بدور افتاد که ریحانه بر دست و

بازوی او آفرین کرد و شاهزاده سر او را بر سینه نهاد و دست ریحانه را گرفت از باغ بیرون آمد روانه اردو شد چون آ
وردند سرافراز شاه که زردان و جهانگیر بباغ در آمدند سرافراز گفت بروید و مکذارید که جان در برند دیوان
بباغ آمدند دیدند زردان سرش بر سینه گذاشته و از شاهزاده اثری نیست سر زردان را برداشته نزد سرافراز بردند
که زردان را کشته دیدیم و اثری از جهانگیر نبود سرافراز خرم شد امر کرد طبل بشارت زدند علاوه احوال پرسید وقایع را
عرض کردند علاوه چون شنید گریبان درید خاک بر سر ریخت و جهانگیر از این خبر خوشوقت شد و سرافراز
از شادی بانوا قعه نگرفته و صندوقیکه سیمین عذار و نازنینان بودند فرود آورد دست در کردن سیمین
عذار نمود گفت ای دختران تا چند در آتش عشقت بسوزم چه شود از راه کرم بر دل مجروحم رحم آوری سیمین عذار
گفت مراد دیگر حرفی نیست اما باید شما رفع این لشکر را نمائید بعد اساس عروسی چیده بوصالهم برسیم لشکر البحبت
گذاشتند آفتاب بطلوع نمود و صدای طبل جنگ از دو جانب ملند شد علاوه غرق در میان آهن و فولاد شد
و میدان در آمده بانگ بر سپاه زد بر لشکر سرافراز حمله کردند علاوه از سوز سینه چون آتش سوزان خود را بر
دیوان زد و از کشته پشته ساخت و الحذر از سپاه سرافراز مرخوهت علاوه از هر طرف رو میکرد دیوانرا
بر و بهم میریخت و خود را بسرافراز رسانید چنان عمودی بر فرقش زد که با خاک برابر شد سپاه پسر دار رو بگریز
نهادند دیوان خیمه و خرگاه ایشانرا غارت کردند و علاوه بر تخت سرافراز نشست و منذر شاه و شاه شجاع
نیز د نازنینان رفته و ایشان فرزند خود را گرفته شادی مینمودند و بر ایشیرویه ملول بودند شاهزاده گفت
شما در اینجا بمانید تا من بطلب پدر روم پس سلاح پوشیده روانه گردید همه جا میرفت تا بدان حصار رسید
که شیرویه در انجا بود صدا ینالهٔ بگوشش رسید فریاد برآورد که ای جان پدر فدایت شوم اینجا چگونه
افتادی هر دو بگریه در آمدند بعد از سه روز شیرویه نظر بمنود دریای آبی بنظر در آورد خواست خود را در
آب اندازد صدائی شنید که ایشیرویه چرا خود را در آب میاندازی که خوراک ماهیان شوی
تا که پری نمود ارشد شاهزاده گفت ای پسر چگنم از جان خودم سیر گشته ام پدر

گفت ایشیرویه این طلسم اعازم شاه پرسیاخته و لوح او بدست منت لوح را بدست او داد و گفت اکنون بدان
طلسم را شکستی من میمیرم مرا خاک بسپار شیرویه در لوح نظر کرد دید نوشته این اسم را بخوان قدم در آب
نه و بر و بایوانی زیبی شیر بر تو حمله کند هر چه نوشته چنان کن شاهزاده بشکستن طلسم مشغول و را و بگوید
سراقراز شاه زنگ رفته بود از دیوان بپرسی از او دانست چونکه و دهش چو نغارهای خوانه نه نوو بینی او صد مقا
بل بدتر از خم زنگرزان نام او سندروس بود آنوقت که علاوه در جنگ بود شکار رفته بود چون برگشت مادر ش
گریان بود سبب پرسید حکایت کشته شدن پدر شرا گفت سندروس درخشم شد و گفت ایا در بدان که علاوه
و لشکر او را هلاک میکنم برخواست روبجزیره کرد درختی برکند و آسیا سنگ را بر سر او نهاد روبجانب علاوه
میآمد در آنوقت علاوه دید که جهانگیر نیامده یقین کرد که او هم طلسم افتاده برخواسته از عقب او روان
چون به بیشه رسید دید دیوی کوهی بر سر درخت کرده میاید علاوه ترسید آمد برگرد سندروس گفت صبر کن
ببینم کیستی و کجا میروی علاوه گفت منم کشنده سراقراز سندروس ایرا شنید گفت بپاکه خوب آمدی چنان
بر فرقش زد که تو بتیا شد و خود را بسپاه او رسانید میزد و میکشت منذر شاه و شاه شجاع چنان دیدند با لشکر خود
در میان جنگل پنهان شدند و سندروس منزلخود رفته اینخبر بنازنینان رسید آه از نهادشان برآمد برای شاهزاده
گریه و زاری مینمودند ریحانه گفت غم مخورید تا من رفته خبر بیاورم و بصورت کبوتر شده و پرواز کنان بیشه
رسید منذر شاه و شاه شجاع را دید که لشکر شکست خورده را جمع آوری کرده در کنار آبی خیمه و خرگاهرا
برپا نموده اند دل او بر احوال انها بسوخت و از انجا پرواز نموده جهانگیر را دید که بر گرد حصاری میگردد
و کمند بدست دارد بر کنگره نظر میکند که راهی بیابد و پدر شرا نجات دهد ریحانه پیش آمد و سلام کرد
جهانگیر او را دید گفت انیاز نین در اینجا بهر چه آمده ریحانه وقایع را بیان کرد جهانگیر از حالات مخبر
شده روانه گردید تا بارد و رسید منذر شاه و شاه شجاع را دلداری میداد

اما سندروس گفت برویدنازنینا نرا بیاورید دیوان گفتند ای شهریار هرگز پدرت نهاد را نزد خود نمیخواند و
میرفت سندروس برخواست نزد ایشان آمد که دست وصال بگردن ایشان درآورد هریک
کناره کرده بگوشه رفتند وچون شب شد جهانگیر روبنزم نازنینان نهاد چون درمیان باغ
رسید خبر بسندروس دادند دست بردار شمشاد کرده روبشاهزاده نهاد درمیان باغ سپکدیگیر رسیده
گله بگله یکدیگر نهاده بکوشش درآمدند اما چون شیرویه لوحرا از سر گرفت وقدم برآب نهاد میرفت
بایوانی رسید شیری براو حمله کرد شمشیر انداخت اورا دوپاره کرد پیشتر رفت تختی دید وشخصی بروی او
نجوابرفته طومار دید رسهلویش دید برداشت دید نوشته ای آدمیزاد چون بدینجا رسی نترس و رباز و بخود غره مشو که
کسان چندبدینجا آمده خودرا بهلاکت انداختند چون خواند لرزید و دعای لوحرا خواند نظر کرد خود را در
برون حصار دید پدررا دید مرده اورا دفن کرد و همه جا آمد تا بپایکلش رسید دید جهانگیر با سندروس در
نبرد است چون سندروس دید شها از عهده برنمیاید بانگ بردیوانزد که مرا ازچنگ آدمیزاد بگیر بدیو
دیوان دست بردار شمشاد حمله بشاهزاده نمودند جهانگیر دست بشمشیر روبدنهاد دیوان هجوم کرده شاهزاده را در
میان گرفتند در اینحال شیرویه نامدار رسید بهوادار یفرزند خود خودرا بدیوان زد جهانگیر چون آواز
پدر شنید خودرا بسندروس رسانیده تیغرا برفرقش نواخت که دوپاره شد و تمام دیوان را
کشتند و شیرویه بجهانگیر گفت ای فرزند چه قدر زحمت درباره نازنینان کشیدیم و رنجها بردیم
خوبست که بنای عروسی بگذاریم پس کسیرا به نزد منذر شاه و شاه شجاع عفرستاد که خیال عروسی نازنینا
داریم ایشان گفتند مبارک است اختیار بدست شماست خود میدانید هرچه بفرمائید

عروسیکردن شیرویه وجهانگیر سیمین عذار و غنچه را

مشاطه گان بزم عشرت و عندلیبان چمن سخن آرائی چنین گفته اند که منذر شاه و شاه شجاع اذن داد
ندمنجمان را فرمودند تا ستاره و ساعت سعد به بینند و سیمین عذار را بعقد شیرویه و غنچه را بعقد

بعقد جهانگیر درآورند و دست نازنینان را بدست ایشان نهادند چه روحروان باهم آویختند چه شیر و شکر
درهم آمیختند چه خوش باشد که بعد انتظاری بامید برسد امیدواری خرد خفته و عشق بیدار شد هوس
مایل این بر آن کام شد بنای کل و مل بهم خیم بست سمن برگ افشاند و گل جیم بست کهی از لبش نار دانه
میچشد کهی نار از دامنش میچکید کهی نسترن را ورق میکشاد کهی لاله را برورق می نهاد کهی
باز با کبک دم ساز شد کهی کبک در جنگل باز شد چه شد لاله از لعل اومست شد دل
این بیکباره از دست شد قدچون الف لام الف ساختند بنوعیکه بایست پرداختند چنان بود
از عیش شد زهره را بشد مشتری بخت فرخنده را شیر و شیرین بدست بگردن سیمین عذار و جهان گیر

دست بگردن غنچه درآوردند و چند بوسه از لب ایشان ربودند آهسته دستها را از

بالا زیر آوردند کاتب میگوید کویا در انجا لبود که شیخ واحد العین میل بصومعه بدستی داشت و مانند تیر کدرز
یر چادر زده باشند سر بلند کرده بود که نه رحم بر صغیر میکرد و نه بر کبیر الا یرحم علی الصغیر و الکبیر لیکن منار طلاب رحم
بر بوستین هم نمیکند باری سر بلند نمود ان مار اژدها صولت برایغار محبت بهزار بدمستی خود را بدر خوانه رسانید
ندانم که آن خوانه مکر مجذوب القلوبت که مانند آهن ربا سیخ آهنرا میرباید استغفر الله من جمیع الذنوب و اتو
ب الیه خلاصه تا چند روز در انجا قرار داشتند و سپاهرا زر و خلعت دادند و روانه روم شدند با صد هزار
آدمی و صد هزار دیو و صد هزار پری باز روجواهر و خزینه که باندازه نمیآمد و فیروز دیورا ناپ مناب خود کرد
در قاف و بر تخت نشانید سپاهرا کفت سفر روم در پیش است و حکم داد کجاوه ها زرین برانیاز نینان بستند و
پریان چند در خدمت انها کذاشتند و لشکر کوچ کردند همه جا وادی بوادی منزلطی مینمودند تا یکمنزلی ارروم
رسیدند خیمه و خرکاه برپا کردند شاهان و شاهزاده کان با سپاه قرار کرفتند در آن حال دیو چند تختی را
کرفته میآمدند چون بر زمین نهادند دیوی از میان تخت برخواست بر شاهزاده تعظیم کرد شاهزاده کفت که
کیستی و کجا میروی کفت ای شهریار وزیر شاه رخ پری هستم که ناپ مناب حضرت سلیمان است و مرا از کل
ستان ارم بخدمت شما فرستاده و نامه آوردم نامه را بدست شیرویه داد شاهزاده نامه را بوزیر داد بنا کرد بخوا
ندن نوشته بود الیسرو رعنقا نام غلام من بوده است بر من یاغی شده و تمام ممالک قاف را برهم زده
و مال مرا با دخترم حور العین صاحب شده چون آوازه شجاعت شما بقاف بلند شد عریضه نکار شدم و چند
کس خدمت شما فرستادم رفته بودید وزیر خود را روانه درکاه نمودم و توقع از اعلیحضرت آنکه نظر بر احوا
سند عاکویان انداخته مردی و مروتر ادریغ ندارید باقی امر از شماست چون نامه تمام شد شاهزاده کفت
باید لاوران مصلحت چیست همه کفتند که ما مطیع امر شما هستیم منذر شاه کفت شما اول از ره کذار
روم خواطر جمع باشید انوقت رو بجانب کنید شاهزاده بلی انچه شما فرمودید خوب است
وزیر شاه رخ هم قبول نمود عرض کرد مرا مرخص کنید شاهزاده امر کرد جواب نامه اورا

نوشت او را مرخص فرمود او هم رفت کیفیت را شاهرخ عرض کرد تا بد استانش رسیده عرض کنیم

لشکر کشیدن شیرویه بروم و جدال با ارچه

آورده اند که چون شیرویه نامدار بسرحد روم رسید خبر بارچه دادند که سلیمان مشالیه با لشکر دیو و آدمی و پری میآید بجنگ تو لرزه براندام ارچه افتاد وزیران خود را خواسته گفت تدبیر این کار چیست گفتند صلاح ما آنستکه تدارک سپاه خود را به بینیم تا نزدیکتر ایلچی نزد او نفرستیم معلوم کند شاید بولایتدیگر میخواهند بروند اگر بجنگ ما آمده با او جنگ کنیم پس امر کرد تا لشکر جمع آیند و در اندک زمانی نزدیک صد هزار قشون جمع شد و با نصف روم خبر نشده بود که در آن اثنا خبر آوردند که لشکر نزدیک شد ارچه گفت عجب است او اینهمه راه آمده است و کسی از دهات از او شکوه نکرده گفتند ای شهریار از لشکر او چه آدم و چه دیو و پری نیز بکسی نمیرسانند و بر عیت مهربانست ارچه با اهل مجلس گفت عجب شهریاریست و امر کرد که نامهٔ بدینمضمون نوشتند که ای شهریار سبب چیست که لشکر کشیدهٔ هرگاه از برای مملکت روم است از گنج و خرجها هرچه ضرور است بفرما تا بدهیم و اگر بجنگ روم کمر بسته گویا از غلغله روم بیخبر هستید دیگر اختیار با شماست نامه را بهادر که از سرداران بود داد او را نزد شاهزاده فرستاد چون بهادر بدربار گاه رسید نظرش بشاهزاده افتاد که چون شیر ژیان بر تخت شاهی نشسته در جانب دیگر جهانگیر و قریب پنجاه هزار دیو و پری عمودها بگردن ایستاده زانو در برابر شاهزاده صف بسته و دلاوران و شاهان بر صندلیهای زرین نشسته اما جهانگیر گفت جهة چیست که نام خود را سرافراز شاه بر نگذارده اید شیرویه گفت ای فرزند اگر که ارچه مرا نشناسد سرزنش میکنند میگوید تو در خور سالی نوکر من بودی در این گفتگو بودند که بهادر از دربار گاه داخل شد و آن اساس را دید بر خود لرزید بسجده در افتاد شیرویه او را خواست و از او پرسید که از ولایت روم چه خبر داری بهادر نامهٔ ارچه را باو داد شیرویه نامهٔ ارچه را مطالعه نمود و گفت پادشاها بگو که من برای چیز لشکر بانجا نیاورده ام خداوند مملکت و پادشاهی کرامت کرده که از حساب بیرون و مرا بر دیوان و پریان مسلط کرده اما بنده را جالتی

باشد که در مغرب باشم و بشنوم در مشرق ظالمی بمظلومی ستم کرده ارام نگیرم تا دادان مظلوم را نگیرم و شنیدم
که ارچه را برادری بوده نیکو رو و او بجهة مال دنیا رحم بر او نکرده و رچاهش انداخته بدینجهة آمده ام که در
عوض خون شیرویه بخت او را برهم زنم و چون او را کرشمه مهار کرده بگردانم تا عبرت دیگران کردد و دیگر ظلم ننمایند
و بگو جواب جنگست و میان من و تو خنجر برق شمشیر چیزی نمیباشد و از خون او نکذرم بهادر برگشت بهزار
ترس خود را بارچه رسانید و چون وچرا را کفت دو دناخوش از دماغ ارچه برآمد مقرر کرد کوس حربزدند و
نای رزم دمیدند بادولیت هزار کس سوار شده از شهر بیرون شد و در یکفرسنکی خیمه و خرکاه برپا نمودند روز دیکر که
آفتاب برآمد طبل جنک را کوبیدند و صفها بستند و دیوان و پریان بادار شمشادها صف بسته و شیرویه
و جهانکیر و دلاوران اول کسیکه عزم میدان نمود جهانکیر نامدار بود که غرق آهن و فولاد شد بر مرکب اژدها خوار
نشست بمیدان آمد نعره زد که بند در بند ارچه بلرزه در آمد پس بآواز بلند کفت ای ارچه از کشته شدن
لشکرچه برآید خود بمیدان آی تا به بینم دولت کرا رهبر کیرند ارچه کفت دلاوران شان من نیت بکفر برود
سرانجوان را بسپاور دیکه از سرداران بمیدان آمد بانک برجهان کیرزد که تو را چه دهن که پادشاه را بمیدان
خود خوانی ایرا کفت و نیزه حواله شاهزاده نمود شاهزاده درخشم شد دست او را کرفت و نیزه از کفش بدور
انداخته و مرکب پیش اندکر بند او را کرفته از روی زین در ربود و بر سر دست در آورد چنان بر زمین زد
که استخوانهایش نرم شد خلاصه پیت نفر را کشت ارچه نهیب بسپاه داد که یکمرتبه حمله کردند بر شاهزاده
شیرویه هم بر یاسپاه از جادر آمدند و تیغ برهم نهادند ابر اجل باران مرک بارید ارچه تیغ مرکبش
هر کرا بر سر میزد تا خوانه زین میشکافت و هر کرا بر کمر چون خیار تر بدو نیم شیرویه در حال خود را بجهانکیر رسانید
کفت جان درست توجه کن و ملتفت باش به بین که این مرد که ارچه میباشد چه قسم پیدا و نمایان
شاهزاده جهان کیر عرض کرد ای پدر بزرکوار شما مرخص فرمائید تا من بروم سر او را بیاورم
شیرویه کفت اینجا نفرزند من قسم خورده ام که هر که او را بکشد من او را بکشم جهانکیر سبب را پرسید
شیرویه کفت حال موقع نیست برو اکر بتوانی او را بچنک کمند در آور و یا متوجه باش

ناقص نشود جهانگیر در میان سپاه افتاده تا خود را بارچه رساند و سر راه بر او گرفت و بکوشش در آمدند جهان گیر نیز می
با او نبرد میکرد ارچه بقوت تمام شمشیر بحوالهٔ جهان گیر نمود جهان گیر سپر در سر کشیده که سپر او دو نیمه شد و دست جهان
گیر زخم شد جهان گیر درخشم شد که من بفرمودهٔ پدرم با تو بازیکردم حال بگیر ضربدست مرا شیرویه دید که جهانگیر ارچه را
باخت چهار پاره میکند مرکب را بشپراند گفت جانفرزند حرفم را فراموش مکن و در اثنا ارچه خود را در میان سپاه انداخت
و بدر رفت دو لشکر حرب مینمودند تا وقت غروب طبل باز گشت زدند لشکر بآرام گاه رفتند از تب گذشت چون
صبحدم افتاب بر آمد دو سپاه در برابر هم صف کشیدند شیرویه نامدار غرق آهن و فولاد گردید بمیدان در آمد
گفت ارچه کشته شدن سپاه کار خردمندان نیست خود بمیدان در آی تا با هم گردش کنیم هر کدام ظفر یافتیم
لشکر مغلوب او خواهد بود ارچه لاعلاج بمیدان آمد و بکوشش در آمدند و تیر و نیزه بیکدیگر انداختند و چند نیزه
در میان رد و بدل شد دست بر تیغها نمودند و بر هم حمله کردند و چند نوبت بر قبهٔ سپر هم دیگر زدند که تیغها هر دو خورد
شد هیچکدام ظفر نیافتند چندان کوشش نمودند که حربه هر دو تمام شد نبا کردند بکشتی گرفتن امروز تا شام کله بر کله هم میزد
دند هیچکدام فتح نکردند شیرویه گفت هیچ طریق از کشتی گرفتن باقی نماند مگر یکدیگر را گرفتند ارچه گفت تو اول
زور خود را بنما شیرویه گفت خود را نگه دار خدا را یاد کرد قوت پنهانی خود را اظهار نمود و هر دو پای ارچه را از زمین بلند
کرد و ملایم بر زمین نهاد و بر سینهٔ او نشست و هر دو دست او را بسته بر خواست بلشکر خود برد سپاه ارچه همه از سر
تسلیم بر آمدند شیرویه نامدار با جهانگیر و منذر و شاه شجاع با تمام سرداران داخل گرشته شدند و ارچه را در
اطاق زرنگار محبوس کردند چون چشم شیرویه بر تخت پدرش افتاد بگریه در آمد گفت زنهار بد
بنیای دنی دل مدهید بر تخت شهنشهی او پا ننهید پس از گریه بسیار بر تخت پدر نشست بعد ازان
جهان گیر پرسید ایپدر جان چه رمزیست که بگشتن ارچه راضی نمیشوید گفت او عمومی تست و قایع را نقل
نمود اما او را هفت روز حبس میکنم بعد ازان هفت تازیانه باو میزنم بعد پادشاهیرا
باو میدهم جهان گیر که این سخنان را شنید کل از گلشنش شگفته گردیده بشرخ

شد و هر روز پاید رنبز دار چه میرفتند و سلام میکردند ار چه حیرت میکرد و میگفت اینها از لشکر من
ترسیده اند که با من چنین رفتار مینمایند چون روز هفتم شد شیرویه فرمود هفتاد تازیانه بر او زدند که صدمه
باد نرسد ار چه بشیرویه کفت جهت این رفتار تو با من چیست شیرویه بخریه در آمد کفت مرا نمیشناسی منم شیرویه
برادر تو ار چه صیحه زد و بیهوش شد چون بهوش آمد شیرویه را در بغل کشید و عذر خواهی نمود شیرویه کفت برادر
تو بزرکتری در جای پدر بنشین من بقاف میروم ار چه کفت ایران در هر جاروی منهم در رکاب هستم شیرویه
قبول نکرد او را به تخت نشانید چون مردم روم از آمدن شیرویه خبر شدند خدمت او جمع شدند چند روز
کذشت قاصد دیکر از نزد شاه رخ رسید و نامه آورد که ایشهریار ما چشم براه قدم شما هستیم چون شاهزاده
نامه را خواند در جواب نوشت که غم مخور اینک رسیدم که دمار از روزکار عنقا برآورم نامه را بقاصد داد
و حکم کرد لشکر کوچ کنند و کجاوه برای زنان آوردند و شیرویه و جهان کیر و منذر شاه و شاه شجاع
ع و تمام لشکر سوار شدند و همه جا آمدند تا بپایکوه قاف رسیدند خبر بعنقا دادند که آدمیزاد با مداد شاهرخ
میآید عنقا خندید کفت دمار از روزشان برمیآورم امر کرد نامه بسرحدات نوشته و لشکر جمع شده و یک
نامه هم بغراف نوشت که خود را برسان غراف روانه اردوی شیرویه شد قضا را در انوقت شیرویه
نبود که ان دیو رسید سیصد نفر را در زیر پا نهاد همه را کشت ای خلایق بکو رباباي بدبخت مال خبر شیرویه
رسید خود را بشتاب تمام بر آن دیوان زد چون غراف شاهزاده را دید دست بدار شما دو الله شاه
زاده شاهزاده پیش دستي نمود چنان تیغ در زیر بغل او نواخت که از دوش او جستن کرد شاهزاده
بار دو کوچ کرده سوار شدند و خبر کشته شدن غراف را بعنقا دادند آه از نهادش برآمد خروشی را
با پنجاه هزار سوار روانه کرد که خبر آوردند که شیرویه نزدیک رسید شاه رخ خوشحال شد و پیشکشي
از برای او فرستاد و خود با پنجاه هزار دیو روانه خدمت شاهزاده شد که ناکه شاهزاده دید مشعلهای
چندي بر و بهوا ست شاهزاده کفت یقین که شاهرخ است بعد چون ساعتي

گفت دیوان رسیدند و تخت را بر زمین نهادند و شاهزاده بجا برخواسته بر شاهزاده تعظیم کرد شاهزاده او را
در پهلو بخود جا داد پس شاه رخ پیشکشها را گذرانید و کلهٔ زیاد از عنقا نمود شاهزاده او را دلداری داده
گفت غم مخور بعون الله کاری بر وزگارش سیاورم که بداستانها باز گویند انشرا العبرت گذرانیدند
چون روز شد کوچ کردند و رفتند تا بولایت عنقا رسیدند که خون در دل عنقا بحرکت آمد جاسوسان خبر
خرچنگ دیو را دادند شاه رخ گفت بدحرامزاده ایست شاهزاده گفت خواطر جمع دار که من زیاد هم چند
دیو دیده ام چون روز دیگر شد خرچنگ با پنجاه هزار دیو رسیدند در برابر سپاه شاهزاده صف بستند
و هنوز از راه نرسیده بودند که خرچنگ چونکوه بمیدان آمد مبارز خواست که ارچه نامدار مرکب بمیدان
تاخت و سر راه بر او گرفت خرچنگ دار شمشاد حواله کرد ارچه دست او را گرفته دار شمشاد از کفش بدر آورد
و بر فرقش زد که با خاک برابر شد دیوان چون چنان دیدند یکبارگی همه هجوم آوردند شیرویه و جهانگیر هم از
جا در آمدند و لشکر بر هم زدند در یکساعت پنجاه هزار دیو را کشتند و باقی رو بگریز نهادند شاهزاده ها
شادان بآرامگاه خود رفته و انشرا انجا بصحبت گذرانیدند روز دیگر روانه شدند تا بقلعهٔ چهارم قاف
رسیدند شیرویه و جهانگیر میرفتند ناگه پیره زنی دیدند که بر در مغاره نشسته گریه میکرد پرسیدند که پیره زن در
اینجا چه میکنی پس باو گفتند اینجا چه میکنی گفت بدانید که من دختر پادشاه مصرم دیو بر من عاشق
شد و مرا اینجا نگه داشت که پیر شدم شیرویه گفت ترا جانور اذیت نکند گفت اندیو من نفیر داده که
که اگر بزنم هر جانور که دور من باشد بگریزد میخواهید بزنم شما هم تماشا کنید گفتند بزن پیره زن در
مغاره رفت و نفیر را آورد یف در او کرد بانگی بر آمد شیرویه و جهانگیر هر دو مدهوش شدند که نره
دیوان بیرون آمدند با دار شمشادها و قصد هلاک شیرویه کردند که در آن اثنا ارچه با سپاه در
رسید انجا لشرا دید در خشم شد تیغ بر فرق دیو نواخت که تا سینه اش را درید و دیگری را بر گرز
زد دو نیمه کرد و انعجوزه را تیغ بر دهن زد که از پشت سر او بدر رفته وهی بر

شیرویه وجهانگیر برخواستند وعجوزه را کشته دیدند وان دیو سک نشین شده نیمه جانی داشت پرسیدند که
راست بگو این چه سری بود گفت این عجوزه مادر مابود هرکه از دیو و پری در اینجا میآمد او را بیهوش کرده مانخوردیم
جهانگیر تیغی برفرق او زد که تا سینهٔ او درید اینها میرفتند تا بقلهٔ قاف رسیدند جایی سبز و خرم را دیدند در اینجا
خیمه وخرگاه برپا کردند تا بدستان ایشان برسیم آورده اند که چون خرچنگ و سپاهش بدست نامداران کشته شدند
بعضی از ایشان گریخته خبر بعقاد دادند آه ازان چگر کشید سپاه خود را جمع اوری کرد که جنگ ایشان فرستد خنزر
وزیر گفت ای شهریار شاهرخ پری برادر بخواب بگوزی ایشانرا آورده که دفع ترا بکند وخواهد آمد و
ضرور بفرستادن شما نیست امّا سپاه شیرویه که فرود آمدند جهانگیر نامدار تیر وکمان برداشته وهوای
صید قدم در اندرون مرغزار نهادند وپیاده میرفتند تا بجائی رسیدند زمین چون زمرد سبز وهوای
خوش چون باد بهشت عطر بیز وقصر بدیع برابر دیدند زرنگار نزدیک رفتند دری کشاده گردیده و
کنیزی از قصر بیرون آمد پرسید این قصر مال کیست گفت مال نورالحسن پریست که در همه آفاق
مشهور است هرکه خواهد بوصال او برسد گوید با من نرد بازی کن اگر من بردم ترا میکشم واگر تو
بردی عمل را جور کن جهانگیر گفت من بازی میکنم وداخل قصر شد شاهزاده نازنینی را دید بر روی تخت
زرین نشسته وهمه کنیزان در برابر او صف کشیده اند آن نازنین برخواست وشاهزاده را در بر
گرفت ودر پهلوی خود نشانید واورا تواضع نمود وفرمود تا تخته نرد را آوردند ونرد
بازی کردند ومشغول شدند تا سه نوبت نورالحسن از او برد تخته را برداشت وجام را بگردش درآوردند چون جهانگیر بیهوش شد دیوان چند زنجیرها آورده از نخجیر
وبردند واز عقب جهانگیر ومنذر شاه وشاه شجاع بدان مکان آمدند بهمان نحو گرفتار شدند
بعد شیرویه نامدار از عقب آمد کنیزرا دید احوال پرسید کنیز وقایع را گفت شاهزاده دانست دلاوران

در انجا کرفتار ند کنیزک لا علاج کفت که جوانی آورده ام شاهزاده داخل شد چشمش برصورت
نازنینی افتاد نازنینی که کر قدم میزد هر قدم عالمی بهم میزد چون آنکاره شیرویه را دید برخوا
ست و دست او را کرفت بر تخته نرد آوردند و مشغول بازی شدند شاهزاده چون یکم

تبه باخت خود را بعقب کشید کفت چنان که هر سه دفعه برده املعونه اشاره کردی بمجلس در آ
در دند کنیزان آوردند نورالحسن جامی بدست خود کرفت بشاهزاده داد شاهزاده نزدیکدهن برد
و نخورد و بنورالحسن بتعارف کرد نورالحسن هرچند خواست نخورد ممکن نشد دید شاهزاده دست بردار
نیست هرخواست بکریزد شاهزاده او را بکرفت و دست و پایش را محکم بست و خود خواست

بازان

یاران خود را از بند نجات دهد دیو انیکه مستحفظ بودند مطلع شدند انها را بدوش کشیده بدر رفتند و
شاهزاده ان مکاره را بر دهشته بارد و آورد چشم شاهرخ برآند یو افتاد او را شناخت چون نازنینان
از گرفتار شدن دلاوران خبر شدند آه از نهادشان بر آمد شاهزاده از قهر تیغی بر کمر جاد و زد که دو نیم
شد بعد از کشته شدن بصورت دیوی شد و از انجا چون دلاوران را نزد عنقا بردند حکم
بر قتل ایشان کرد صخره وزیر گفت ای شهریار حالا کشتن ایشان صلاح نیست بفرما ایشانرا حبس نمایند
اگر شیرویه را کشتی میتوان انهارا کشت عنقا گفت انهارا حبس نمودند و تدارک جنگ دیدار چه و شیرویه
با سپاه خود میامدند بمکانیر سیدند فرود آمدند و سپاه عنقا هم در برابر ایشان خیمه بر پا کرده چشم عنقا بر
سپاه شیرویه افتاد که دیوان دار شمشادها بر دوش و پریان بر جانبند یکر صف بسته برخود لرزیده و
گفت من شنیده ام لشکر او همه آدمیزادند حالا که معلوم میشود بیشتر ایشان همه دیو و پریند و انروز را
جنگ موقوف شد چو نروز دیگر شد صدای طبل جنگ اردوها بلند شد ارچه قدم در میدان نهاد
مبارز خواست دیو قویهیکل بمیدان آمد و برارچه حمله کرد شاهزاده بپشدستی نمود خود را بلند کرد و
چنان تیغ بر فرقش زد که تا سینه اشرا پاره کرد دیگری آمد کشته شد خلاصه چهلنفر را هلاک کرد دیگر
کسی جرئت نکرد بمیدان آید عنقا در خشم شد و نهیب بدیوان داد که یکمرتبه حمله کردند شیرویه هم
با سپاه از جا در آمدند یکبش یکبش در گرفت جنگ مغلوبه شد صدای غرش دیوان بگوش جهان گیر
رسید رک غیرتش حرکت کرد بدو گفت ز انوشت چنان لقوت کرد که زنجیر مانند تار عنکبوت از هم
گسیخته شد و زنجیر بارانرا هم پاره کرد پاسبانانرا بدرک رسانید یارانرا گفت بروید بامداد پدرم تا من جور
العین را نجات بدهم ایشان گفتند ما هم میآییم و بگلستان ارم آمده در میان باغ گردش
مینمودند بدر حجره رسیدند نازنینی را در بند دیدند که نه دیو عفریت او را دلالت مینمایند که دست و
وصال بعنقاده تا از این بند نجات یابد و او زار زار میگریست و میگفت مرا در بند و زنجیر جان
سپردن بهتر که با خفا بسر بردن بیت ملک الموتم از لقایش به عقربم کو نرن تو دست منه

بعد جهانگیر که اینها را شنید نهیب بدیوانزد دیوان کرنخیستند نزد دیگر فته نورالعین را نجات داد
چشم نورالعین که بر شاهزاده افتاد گفت فدا تیشوم شما کشتید عنقا را گفت نکشته ام اما پیارنجد او را
میکشم شاهزاده حالا ترا پیان کرد نورالعین گفت چون چنین است وعده ما در خیمه سپین عذار و
بصورت کبوتر شده پرواز کرد شاهزاده و یاران از باغ پرون شده وقتی رسیدند که آذوقه برا لعیقا
میپردند شاهزاده سپا سلحه بود از جا جسته و شاخ دیو را گرفته بر کله هم زد که مغز انها پریشان شد دار شمار
انها را برداشته در میاندیوان افتاد خرمن عمر ایشانرا بباد فنا داد شیرویه وارجه از خلاصی انها خو
شحال شدند و عنقا چون خرس تیرخورده بر خود پیچید و نهیب داد که مگذارید آدمیان جان بدر
برند دیوان زور آور شده نزدیک بود سپاه اسلام شکست بخورند که ناگه کردی نمودار شد واز
میان کرد ثقاب داری با چهلهزار سوار رسیدند و خود را بر لشکر عنقا زده از کشته پشته میساختند کرد
زیاد برخواسته تا غروب جنگ مغلوبه بود طبل بازگشت زدند هر کس بآرام گاه خود رفته ثقابدار هم با
سپاه خود روبه بیابان نهادند و رفتند که همه حیرت کردند که آیا این چه کس بود از کجا آمد و چه جار
فت واز انجانب عنقا بآرام گاه خود رفته گفت دیدید که آمیزاد خیره سر چه بسر ما آورد من از شیرویه وجها
نگیر خوف زیاد دارم دیو یکه نام او چلموز بود گفت ای شهریار اگر هرچه گویم بشنوی من ایشان را دست بسته
میاورم گفت انچه را تو اینجا چلموز گفت چو نفرد اشود آدمیزاد بمیدان آید مرا بگو که میدان رو من بروم
و بسپاه آدمیان زدم و ایمان آورم چون از من خواطر جمع شدند انها را بهوش میکنم میاورم
عنقا برا و آفرین کرد چو نروز دیگر شد هر دو سپاه در برابر هم صفها را بستند ارجه نام دار بمیدان
آمده مبارز خواست عنقا چلموز را گفت برو چلموز گفت مگر از جان خودم سیر شده ام حکم
کرد عنقا در برابر دو سپاه او را تا زیانه زدند و چلموز هم بنا کرد دشنام دادن و بجانب
شاهزاده آمد و کلمه شهادت بر زبان جاری کرد و بظاهر مسلمان گردید

و در باطن کافر شاهزاده صد قدرت و او را نوازش کرد انروز تا غروب جنگ بود شب شد طبل باز گشت
زدند هر که بآرام گاه خود رفت روز دیگر هم جنگ کردند تا شب که بآرام گاه خود رفتند چون شب نیمه شده و
چلموز نابکار فرصت غنیمت شمرده برخواست و آهسته بخیمه شیرویه آمد و داروی بیهوشی در دماغ او ریخت
و او را در پاره کلیم پیچیده خود را بغفار رسانید غفار او را آفرین گفت فرمود او را به شخته بسته در دریا انداختند
چون صبح شد دلاوران دیدند شیرویه نیامد و از چلموز هم اثری نیست دانستند که دیگر فلک شعبده باز نیرنگ
پیش گرفته بر سر ورد خود زدند جهانگیر خواست خود را هلاک کند منذر شاه او را دلداری داد میگفت صبر کن
که خدا یجهان او را نجات دهد غم و غصه فائده ندارد غصه بد است غصه مخور که کار یا بو آخر بافرار میرسد پیچ
حیله کن زباندازی بکوشان بزن که از میدان بیرون روند و هر که تیغ تو و ارچه را بپسند مثل آدم فلوس خورده
میرمند غم مخور پس هر دو سپاه طبل جنگ زدند جهانگیر از خشمیکه داشت بدون انکه کسی بمیدان او آید خود را بر
سپاه زد دیوان نیز بر شاهزاده حمله کردند بکش بکش در گرفت تا بدستان ایشان بر سیم و چون شیرویه را بدریا انداختند و بهوش آمد خود را در میان دریا دید دانست که سپهر غلامش دیگر حیله کرده
خود را بخدا سپرده و توکل بر خدا کرد که در انوقت بادی بر آمد و آب دریا بحرکت آمد و آهسته آهسته تخته را
بکنار انداخت و شاهزاده بخزیره در آمد قدری میوه خورد قوت گرفت در افتاده دید که سرش چون
سر گاو است و اعضای او چون اعضای آدم نیز د شاهزاده آمد گفت ای آدمیزاد تو کجا و اینجا کجا بر
خیز تا ترا نزد پادشاه برم شیرویه گفت مرا بپادشاه کاری نیست گفت اگر خود نیائی بزور میبرم شاهزاده هم
مشتی بر فرقش زد که بیهوش شد چون بهوش آمد گریخت و حالات را بشاه گفت شاه جوان خوش
صورت دید گفت این جوانیکه تو تعریف او را میکنی بشیرویه میماند پس برخواست و نزد
شیرویه آمد گفت ای جوان تو در اینجا چه میکنی تو آدمیزاد هستی و این قوم گاو سر بعد گفت
من فریدون پسر پادشاه خاور م گاو سران پدر مرا کشتند و مرا بدین جا آورده اند

پادشاه خود کردند چون شنیدم که بامداد شاه رخ آمده اید شتاب بصورت خود انداخته بر سپاه عقاز دم
شاهزاده گفت من باید بروم گفت منهم میآیم هردو باتفاق باسپاه کاوسران روانه شدند واز
انجانب ارچه دوجهان گیر جنگ غضبانه میکردند وسپاه عقاز امانند برگ خزان میریختند دیدلشکرش
تمام شد روبگریز نهاد قضارا پیش راه بشیرویه برخوردند چون شیرویه عقاز را دید چنان تیغی برکمرش زد
که چون خیار تر بدو نیم شد کاوسران سراورا بریده برنیزه کردند وروانه اردوی شاهزاده شدند
چون خبر بشاهزاده کان رسید ایشانرا استقبال نمودند شاهرخ گفت ای شهریار در اینجا ماندن
ثمر ندارد برخیزید تا بگلستان ارم رویم شاهزاده اردورا کوچ داده روانه گلستان ارم شدند
همه جا آمدند تا بباغی رسیدند که از عطر روح انسان تازه میشد شاهزاده را ازان مکان خوب
خوشش آمد پس شاهزاده بزرگان قاف را بخواند وبالیشان فرمود که شاه رخ پادشاه
قاف است اگر کسی سر از فرمان او بپیچد من باز گردام وبا او چنان کنم که دید باعقا کردم
همه سر تسلیم نهادند بعد از آن شیرویه واضح شدن عشق
جهان گیر بجور العین معلومش شد از
شاه رخ خواستگاری کرده
بعد نامه بخجند وزیر نوشت
واحوالا ترا از او
ن تا بآخر
شرح داد و
بنامی عرو
سیحا نامه را بدیوی داده گفت باید بچین رفته و
فرزندم جهانگیر را دارم البته بیاو

بچین

خجند وزیر دلیاوری الکث قبول بردیده نهاد و باندک زمانی خود را بمین رسانید و نامه را به
خجند خواند کل چهره شاد شد هر دو بر تختی نشستند دیو بخت را بلند کرد و بشیرویه رسانید
دیگ بکیر را در برکشیدند و جهان کیر هم از دیدن مادر شادمان شد پس شیرویه بفرمود
تمام گلستان ارم را زینت نمودند و بنجمان خلعت داد که بساعت نیک عقد نمودند
و نازنینان باعشرت تمام نور العین را آراستند و جهانکیر را غرق جواهر نمودند و در قصر زر
نگار بهمدیگر دادند شاهزاده بوسه چند از لب نور العین برداشت و دست وصال بکردن
هم در آورده در ساعت انشیر یک چشم عزم ان غار شگ و تاریکی را نمود اللهم الرزقنا
چون صبح شد تمام سپاه مبارکباد گفتند و تمام وزرا را بخدمت خود منصب قرار
دادند و امرا و وزرا را خلعت داد پس شاهزاده انانکه از
وطن خود دور مانده بودند مرخص فرمود و
شاهزاده عزم روم را نمود و با سپاه
رهانه روم شدند و مردم
باستقبال شاهزاده
آمدند و ایشان
داخل شهر شد
ند و به تخت سلطنت نشست

(۱۳۰۰)

قد تم الکتاب فی یوم سه شنبه دوازدهم رمضان المبارک هزار و سیصد بید احقر العباد
حسین ابن مرحوم حاجی میرزا حسن کمرهٔ التماس دعا دارم

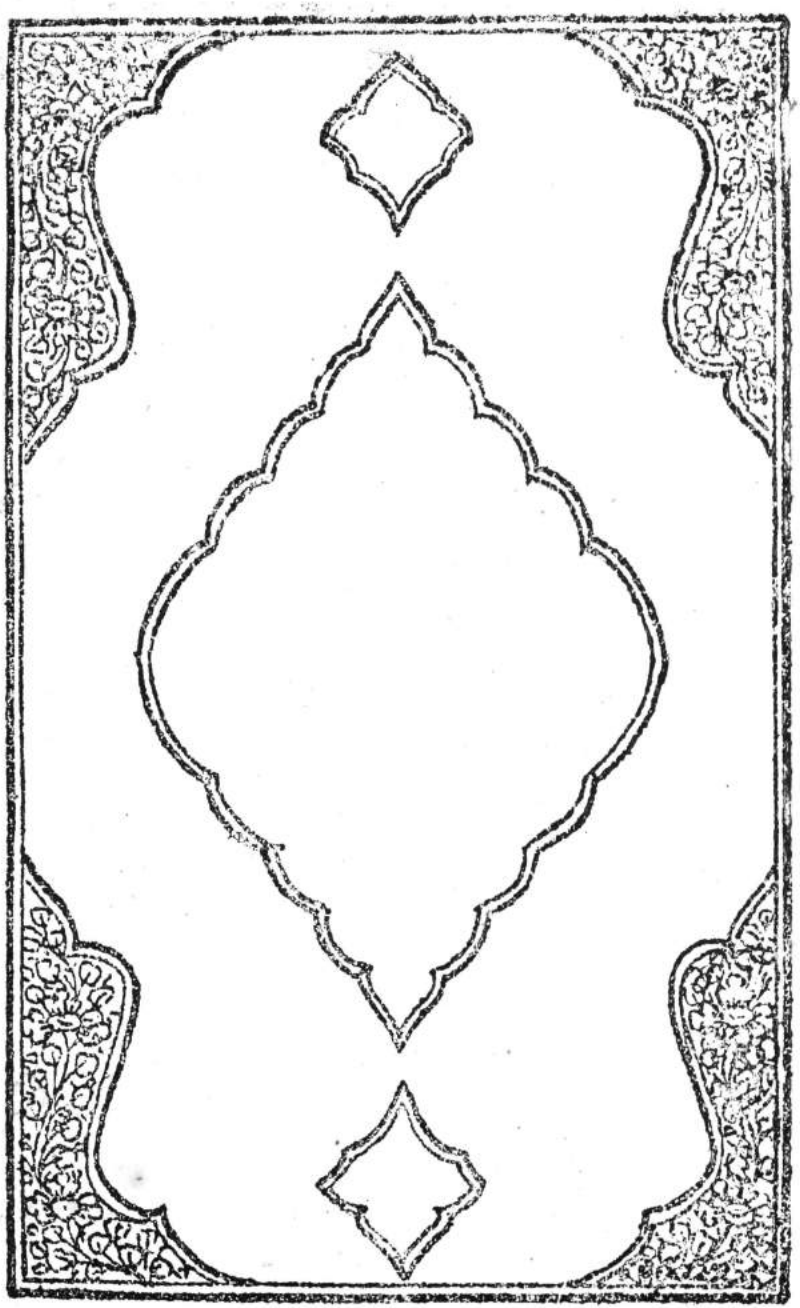

YALE UNIVERSITY
LIBRARY

This book has been preserved
through the generosity of

David Laventhol, 1957

YALE UNIVERSITY LIBRARY
39002099544018